

دوره جدید

لی

ناصر ایرانی. محمد ایوبی. شهرنوش پارسى پور. فریدون ننگابنی.  
اسماعیل خوبی. ابراهیم رهبر. حمید صدر. منوچهر فکری ارشاد.  
علی مدرس نراقی. باقر مؤمنی. محمود گلابدره‌بی.  
مسعود میناوی.

رنگ درگاه

دیجیتال کننده : نینا پویان



منتشر می‌کند:

خروس

(تصدی بلند)

ابراهیم گلستان

از

دفتر ۲

آیت‌الله راسپوتین

کاظم رضا

دفتر ۲

بلوچ‌ها

(یک تأمل)

پرویز زاهدی

از

دفتر ۴

۷ تومن

## می خوانید!:

### قصه

#### شماره پنجمها

۱	روضه	محمد ایوبی
۲۶	لوسوهای سوخته	محمود گلابدره‌یی
۵۱	فرار	باقر مؤمنی
۵۵	آن روزها در جنوب	مسعود میناوی
۶۰		ناصر ایرانی
۸۷	زرین کلاه	شهرنوش پارس‌پور
۹۲	شبح وقتی خیس می‌شود، می‌میرد	علی مدرس نراقی

۵۰	تنهایی	فریدون تنکابنی
۹۸	گفتگو	ابراهیم رهبر

### پژوهش، گزارش، نقد و نظر

۱۰۱	که عشق آسان نمود اول	حمید صدر
۱۲۲	بخشی از يك نامه	شهرنوش پارس‌پور
۱۲۴	انقلاب	اسماعیل خوبی
۱۲۷	نویسنده	منوچهر فکری ارشاد: برتولد برشت

ا  
تقه

محمد ایوبی

روضه

برای شهید دیارم: مجید پیرزاده جهرمی

یک

میدانی مادر؟ چه میدانستم اینجور میشود؟ کاش خدا کورم می کرد که نبینم. آتش گرفتم دیگر... آخر نمیشد که دست بگذارم روی دست. مادر ناراحت نشو، بهدرك روماتیسم. راستش خیلی راه رفتم.. حالا، پاهایم گزگز می کند. اما کارم را کردم. مادر اخم نکن. میدانی که پدرت هوایم را دارد. وقتی شنید، هیچ نگفت. خب تو مگر نمیگفتی حرفها را قاطی می کنم. خوب می کنم، عصبانی نشو، برایت می گویم، از اول برایت می گویم - اما يك شرط دارد: عصبانی نشوی، بهاشتهایت لطمه می زند. بمیرم مادر. خوراکی که نداری - يك کف دست نان سیرت می کند. تازه اگر بگذارند جلوت، اگر نگذارند که سرت را از لای کتاب درنمیآوری. نمیدانم چه حکمتی ست، توی این کتابها چه نوشته، که اینجور غرقشان میشوی، آنقدر نیروی توی بحرشان که انگار تو اتاق نباشی. هرکس بیاید، هرکس برود، هرچه بیفتد، هرچه بشکند، اصلا وابتدا. متوجه نمیشوی... بمیرم مادر، از اول همین طور بودی. يك الف بچه هم که بودی، همین طور بودی: پول میدادم - البته پنهان از پدرت. می گفت بچهها خراب میشوند، پولکی بارشان نیاور. گمانم نباید یادت باشد - پول میدادم، می گفتم از مدرسه برگشتی چیزی بخر و بخور. میدادی کتاب. عصبانی که میشدم، ولی خوب مادر... لابد میدانستی کار خوبی میکنی. حالا بخودم میگویم: خب، زنکهی نادان، چرا دعوایش میکردی؟ پول راداده بودی به او، چکارداشتی چکارش می کند. ولی این طرفش را هم بگویم: اگر پول را میدادی چیزی

می خوردی... نه که قوت دلت میشد؟... نه که گوشت تنت میشد؟... می-  
بینی که چقدر لاغر هستی؟ بمیرم برایت. مع دست من پیرزن، از مع دست  
تو چاقترست.

حالا نمی خواهد بگویی باز حرف توی حرف آوردم. بمن می گویی  
حرف توی حرف می آورم. مگر خالهات را ندیده‌ای؟ خاله منیر را؟ ماشالله  
مثل ورور جادو حرف ازدهنش می ریزد. غیبت نمی کنم مادر، خواهرم است.  
میدانی که چقدر فکرش هستم. ولی وقتی تو به من می گویی: وراج، می گویم:  
پس به خاله منیرت چه می گویی؟ بخدا نه اینکه خیلی وقت بود ازت دور  
بودم؟ حالا می خواهم همه چیز را - همه‌ی حرفهائی را که این مدت توی  
دلم نگه داشته‌ام - بهت بگویم. از خوشحالی ست - ولی راست می گویی،  
میخواستم بگویم اصلا چطور شد که اینقدر راه رفتم.

شبش، دیشب را می گویم، نمازم را خوانده بودم. سرم را گذاشتم  
روی مهر. فقط می گفتم: خدا اسیرشان کند آنهايي را که اسیرم کردند. فقط  
همین را می گفتم: خدا اسیرشان کند آنهايي را که اسیرم کردند. همین يك  
جمله را می گفتم. خوابم برد. مادر، وقتی پیشانیت روی مهر باشد و خوابت  
ببرد - تو قبول نداری مادر، عیسی به دینش موسی هم به دینش... - ولی  
وقتی پیشانیت روی مهر باشد و خوابت ببرد و خواب بینی، خوابت باهمه‌ی  
خوابهائی که دیده‌ای فرق می کند. شغل داشتم. يك شغل بلند ارغوانی - از  
مخمل. چنان برق میزد، چنان لطیف بود که گریه‌ام گرفته بود. پیراهنم بلند  
بود، برعکس پیراهن تم، سفید سفید، تا نك پاهایم. انگار از عروسی برگشته  
بودم. آن بالا، ماه چه نور قشنگی داشت! کنار تپه‌ای بودم. خوب که نگاه  
کردم، دیدم تپه‌ی ده خودمان است. همین تپه‌ی قصیلی و سبز. اما چه دار و  
درختی بهم زده بود، خدا می داند. ماه می کشیدم بالای تپه. اول به دلم افتاد  
که چه؟ اینهمه تپه را بالا بروم که چه بشود؟ من که رماتیسم دارم. اینهمه  
سربالایی را چطور بروم؟ خب خسته می شوم. ولی ماه، می کشیدم بالا. انگار  
توی دلم کسی می گفت: برو بالا. «خاتون»، ضرر نمی بینی، «مجید» بالاست،  
باورت نمیشود؟ برو بالا، بز حاضر و دزد حاضر. برو بالا تا بینی ضرر  
نمی کنی. تازه مادر، اگر کسی این راهم توی دلم نمی گفت، باز می رفتم.  
اسم تو که آمده بود، مگر می توانستم روی پایم بند بشوم؟ با آنهمه لباس، چه  
سبك شده بودم. راه که می رفتم، باد می افتاد توی شلنم. انگار خودم شغل  
باشم و باد ببردم، باد می افتاد توی پیراهن سفید بلند گشاد تا نك پایم. موج  
می خورد، بدنم رامحکم می کرد. پیراهن و شغل که زیرباد روی بدنم لیز

می خوردند انگار قدرت بهم می دادند. محکم می شدم، پاهایم اصلا درد نمی کرد. انگار تازه از مادر متولد شده باشم. هیچ کجایم درد نمی کرد. میدانی مادر که پادرد هیچوقت ولم نکرده، ولی توی خواب، نه پاهایم درد می کرد، نه سرم، نه تیره‌ی پشتم، نه گردنم. می گویم که انگار تازه متولد شده بودم. سینه‌ی تپه را گرفتم و رفتم بالا. گفتم که، ماه می کشیدم بالا. تپه را که دیده‌ای؟ تپه‌ی ده خودمان. آنجا که وقتی بچه بودی می رفتی، گون‌ها را نگاه می کردی، قصیل سبز علف‌ها را نگاه می کردی، و بازی می کردی. تازه پارسال هم که رفتیم ده - تابستان بود، نه؟ - باز رفتی روی تپه. وقتی برگشتی، نفس نفس میزدی. یادت هست که؟ گفתי چقدر بلنده. خسته شدم - ولی بجان عزیز خودت مادر، من اصلا خسته نشدم. رفتم بالا. رفتم و رفتم تا ننگ تپه رسیدم: جایی که ماه نشسته بود و تمام تپه را روشن کرده بود. چه نسیمی می آمد، مادر. چه نسیمی، چه بوی خوشی، بوی علف، بوی پونه - چه پونه‌ی خوش بوئی، مادر. گمانم چندبار گفتم: جای مجیدم خالی. ولی مادر، گفتم که تپه را بالا آمدم که ترا ببینم.

ماه اشاره کرد به سنگ، یک سنگ خیلی خیلی بزرگ. شاید هم من فکر کردم ماه اشاره کرد به سنگ: سنگ تراشیده‌ی افتاده. هم سنگ قبر بود، هم نبود! باور کن راست می گویم مادر. هم سنگ قبر بود، هم نبود. نمیدانم چه حکمتی بود. مثل قبر می مانست، اما آدم از دیدنش دلش نمی گرفت... من که دلم نگرفت. دورتر، چه لاله‌های سرخی سر به آسمان گرفته بودند. غرق سبزه بود، بوی پونه، بوی گل، گل نرگس، از همه طرفش می آمد. رگه‌ی درشت نوری هم، نمیدانم از کجا، بهش تابیده بود. این بود که از دیدن قبر، دلم نگرفت. فکر نکنم دل هیچکس بگیرد. بمیرم مادر، از دیدن قبر تو که آدم دلش نمیگیرد. دلم باز شد. آمدم نزدیکتر، دراز به دراز بغل دستت خوابیدم. مثل آن وقت‌ها که کوچک بودی، سرت را می گذاشتی روی زانویم و می گفتی:

«مادر، قصه بگو، یه قصه‌ی قشنگ. از اون قصه‌ها که خوشم بیاد...»

می گفتم: «مادر، میدونی که من قصه بلد نیستم، یه زن بی سواد از کجا قصه یاد گرفته؟»

اخم می کردی. چین می افتاد توپیشانی‌ی قشنگت. رگه‌های نازک چین چهره‌ی مهتابیت را مردانه می کرد. خنده‌ام می گرفت و می گفتم: «آخه چه خاکی بریزم سرم که قصه بلد نیستم؟ مادر، کاشکی هزار تا شو بلد بودم. هر هزارتارو واست تعریف می کردم.»

اخمهایت بیشتر میشد و پلکها را برهم می گذاشتی، از لجت - یعنی که

حواب هستم. من ته دلم غنچ میرفت و قدوبالایت را، همانجور خوابیده  
– که بلندتر بنظر می رسید – برانداز می کردم.  
دراز به دراز، بغل قبر تو دراز کشیدم. بوی نرگس و پونه پلکهام را  
می خاراند. چشم برهم گذاشتم: مثل آنوقتها که توسر روی زانویم، چشم  
برهم می گذاشتی. این مرتبه من، سربر زانوی تو گذاشته بودم. تو مادر شده  
بودی و من فرزند.

## دو

– «قضیل اسب رهوارت، در کوهپایه هاست. سوار لاغر من! اسبت را  
هی کردی تا فراسوی شهادت. اینک، بامن از گونهای تیغ زده حکایت کن،  
از گرمی خون – مثل وقتی که در خانه ای امنمان – تکیهات بر دیوار شکم  
داده – از ادبیات، از هنر سخن می گفتی.»  
چشمهای خسته، از پشت دوشیشه ای براق، روشنای گسترده را، روشنای  
عمیق را، از راه چشم، در اندام خسته ام ریخت. وقتی می گفت، صدایش از  
دور، خیلی دور، می آمد؛ از پشت سنگهای سخت برسینه سنگینی کرده. صدا،  
وقتی می گفت، سم اسب تازان بود برسنگ، و جرقه های تند و سرکش از سم  
و سنگ می پرید.

– بر باد رها بودم، سبک، پر کفتر گویی.  
گفتم: «اسطوره ای لاغر من، مرد لاغر، برادر لاغر من. سبک بودی، نه  
از لاغری، سبک بودی، نه از...»  
سکوت نکرده بود. حتی با گفتن من، سکوت نکرده بود و می گفت:  
– پشتم به دیوار، مقابلم انبوه مزدوران پر یراق.  
(یقین، محل تماس پیکرت با دیوار، سبز شد. دیوار، سبز شد. دیوار  
افراشته ای سبز را بیاد می آورم. نه خدایا، در رؤیا دیده ام). صدایش، هیچ،  
یک لحظه هم، نبریده بود:

– بوی پونه ای وحشی، تلنگرم می زد. میدانسی که،  
از کودکی بوی پونه بامن بوده است. یادگار مادر من است. بوی پونه، بوی  
مردم که دور ایستاده بودند: با چشمهای پر از نفرت برای آنها، با چشمهای  
پراز پونه برای من. کسی در درونم می گفت: بتازان مرد، بتازان، باتمامی  
قدرت. اما نه – دیگر نمیشد. پشتم را دادم به دیوار، مسلسل را کمی بالاتر  
گرفتم، تا شکم مزدوران. گویا خسته بودم. نه، دویده بودم – بگذار از اول  
بگویم:

سه نفری نشسته بودیم توی اتاق لخت، تاریک، بی پنجره. اتاق تک افتاده‌ی پشت‌بام. بعد از طبقه‌ی دوم، گوشه‌ی پرت پشت‌بام، صاحبخانه‌اتاقی ساخته بود، گویا برای رختخوابهای تابستان، که اجاره‌اش داده بود به ما - با شرط و شروط بسیار: آسه‌برو، آسه‌بیا که گربه شاخت نزنه. در تاریکترین زاویه‌ی اتاق کوچک، دستگاه پلی‌کپی بود. در را که باز می‌کردی، چمدانهای ما سه‌نفر، به آنها می‌گرفت: بسته و آماده. مگر نمی‌دانستیم؟ سفر، دهن باز سفر، ما را همیشه می‌خواند. می‌دانستیم و چمدانها را باز نمی‌کردیم، مگر به‌ندرت. هرازگاه چیزی که می‌خواستیم، از شان برمی‌داشتیم و می‌بستیم و آماده می‌گذاشتیم.

هیچ نمی‌دانستیم چرا، هر سه‌تای ما، آنروز، چیزهایی می‌گفتیم که تا آنوقت بهم نگفته بودیم - لازم نبود بگوئیم. چیزهایی خصوصی، چطور از زوایای تاریک بیرون جسته بودند، نمیدانستیم. لم داده بودیم، هر سه‌تایمان لم داده بودیم به دیوار. پاها دراز شده در خلأ کامل. به‌نوبت، بی‌اینکه مثل همیشه در حرف هم‌بپریم، حرف می‌زدیم. همیشه، بحث که بالا می‌گرفت، سرکش و تندوسررفته، سخن هم راقیچی می‌کردیم. آنروز، نه - می‌گذاشتیم یکمیان حرفش تمام شود. آنوقت یکی دیگرمان می‌گفت. گفتم که: بحث نبود. حرفهای گر گرفته‌ی خصوصی‌ی ما بود که فضا را انباشته بود.

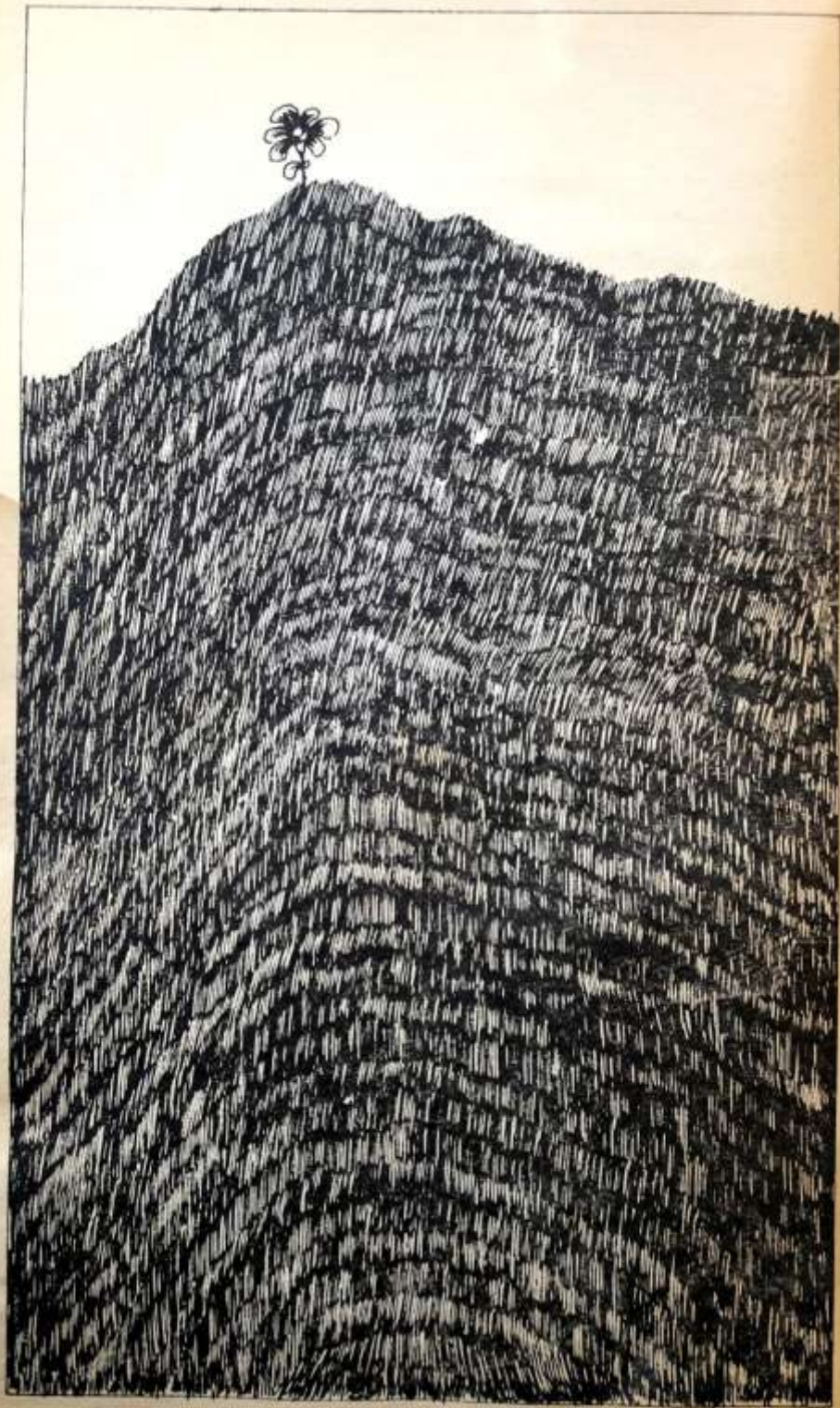
می‌گفت: راه که افتادم، یادمه سکندری خوردم. مادر دوید بغلم کرد آورد تو. دم در اتاق سکندری خورده بودم. آوردم تو، داد دست پدر. پدر گویا گفته بود: بدهش ببینم چیزیش نشده، جائیش آسیب ندیده؟ مادر گفت: گمونم نه! می‌بینی که گریه نمی‌کنه. حتماً جائیش درد نداره. خوب شد سر بچه حکم نخورد به‌پا گرد. پدر و ارسی کرد و پیشانیم را، گرم، پراز حرارت خورشید، بوسید. اما درد داشتم. آرنجم زیاد درد می‌کرد. دلم را ضعف می‌برد. اما نمی‌دانم چرا گریه نکرده بودم. هیچ گریه نکرده بودم. حتی یک قطره اشک، اصلاً و ابداً.

می‌گفت: دستهام را می‌گرفتم لب هره‌ی کوتاه، دور از چشم مادر. من چهارساله، دستهام را می‌گرفتم لب هره - دستهام را که لزوج بود از عرق؛ و سر می‌کشیدم توی کوچه‌ی گود. چقدر گودا خاک کوچه، آن ته، آن دور، قوس می‌خورد، میرفت تا انبوه نور آفتاب و گم میشد. چه ترسی! ولی خوشم می‌آمد. دستهام را می‌گرفتم لب هره‌ی کوتاه و سر می‌کشیدم توی کوچه. عمق بلند، دلم را مالش می‌داد. سر کنار می‌کشیدم - حتماً از ترس. آخریک چیزی می‌گویم یک چیزی می‌شنوی. آنقدر گود بود، آنقدر خاک کوچه دور بود... آنقدر وسیع



بود که قلب کوچکم برایش جا کم می‌آورد. سر را کنار می‌کشیدم. نمیدانم چطور، گویا بچه‌ای، سر جلو آوردن مرا، سر جلو آوردن و زود نزدیدنش را، از کوچه دیده بود و به مادر گفته بود. وقتی صدای مادر آمد، دستهای لزجم وارفت. عرق، دیگر عرق نبود. آب دریا، تمام پیکره‌ی کوچکم را انباشت. اگر مادر جست نمی‌زد، با دستهای پر عرق، در گودی عمیق، در خاک گود افتاده بودم. صدای مادر هنوز توی گوشم است: «وای خالکتو سرم شد.» این سینه‌ها، این سینه‌های افتاده‌ی مادر، سرم را فشرد. هراس از صدای مادر یا عمق کوچه - نمیدانم - در بغل مادر، به رخوت نشست، به آرامش عمیق. چشم بسته بودم. وقت افتادن در آغوش مادر، چشم بسته بودم. قلبم، قلب کوچک چهار ساله‌ام، انگار دستم گرفته باشمش، می‌زد و صدایش گرم گرم سرم را انباشته بود. از گوشه‌ی چشم، وقتی آهسته پلک باز کردم، در نور وسیع آفتاب پشت بام، سایه‌ی مادر و خودم را دیدم که یک سایه بود و هر دو را سیاه کرده بود.

می‌گفتم: «از تپه بازور بالا کشیدم. چه شیب تندی! بالا کشیدم. پاهای کوچکم می‌لرزید. بخودم گفته بودم: اگر بتوانم بالا بروم، پدرم شاه است. بعد گفته بودم: نه، پدرم آقا است. اگر بتوانم تا نك تپه بروم، پدرم آقا است. کلمه‌ی اول، گزنده و دور و دست‌نیافتنی بود. از آن گذشته، دلم را چرك می‌کرد. ولی آقا، قشنگ بود. مثل باد، نرمه‌ی گوشه‌هایم را می‌نواخت. پهنه‌ی صورت کوچکم، چند قدم دیگر به آب نشست. باد به سرمایش انداخت. ولی چیزی دیگر نمانده بود. بالا کشیدم. تتم حالا، بنظرم صد کیلو می‌آمد و پاهایم عجیب کوچک و ناتوان شده بودند. ایستادم و نفس کشیدم، نفس کشیدم، خیلی نفس کشیدم. از صورتم آتش می‌زد بیرون. از لبهایم آتش می‌زد بیرون. از چشمهایم آتش می‌زد بیرون: «برمی‌گردم. هنوز خیلی مونده.» به پائین نگاه کردم. دامنه‌ی سبز، یکسر سبز، از من خیلی دور شده بود. بالا را نگاه کردم. نك تپه، سبز، به کناره‌ی آبی آسمان وصل بود - و دور بود: خیلی دور. خواستم برگردم - که بوی پونه، از بالا، از نك تپه، با باد، برسبزه‌ها غلت خورد و آمد و مرا انباشت و ماند. بوی پونه پائین‌تر از من نرفت. انگار آمده بود دستم را بگیرد، کمکم کند، و بالایم ببرد. دیگر من نمی‌رفتم. بوی پونه، دست کوچکم را گرفته بود توی دست و می‌برد بالا. تا بالای تپه هم بود. وقتی برمی‌گشتم هم بود. رهایم نکرد. برگشتن، هیچ خسته نبودم. قصیل سبز دامنه، انگار موهایم را مشت کرده باشد، می‌کشید. پونه، بوی پونه هم، از پشت هلم می‌داد. نه چنان که



سکندری بخورم و بیفتم، بانرمش، نرمشی که از پونه‌ها برمی‌آید، مثل بوی آن‌ها.»

می‌گفت: دردناک بود. یازده سالم بود - ولی فقر را، مثل پدر، می‌شناختم. پدر خواسته بود نفهمم، مخصوصاً من که از بچه‌های دیگر بزرگتر بودم. این بود که سر را خم کرده بود طرف مادر و چیزی گفته بود. حرفش که تمام شد، مادر با گوشه‌ی چادر دماغش را پاک کرد و رویش را برگرداند به طرف من:

«یه‌آقایی می‌آد دم‌خونه و باباتو کارداره. بگو خونه‌نیس. هروقت اومد، بگو خونه‌نیس. مواظب باش در که می‌زنه، خودت بری درو واز کنی؛ بچه‌های همسایه‌ها، مخصوصاً بچه‌های صاب‌خونه، نرن درو واز کنن.»  
به‌پدر نگاه کردم. آمدم حرفی بزنم، گویا مادر فهمید چه می‌خواهم بگویم.

«این فضولیا به‌تو نیومده، هر کاری گفتم بکن.»  
گوشه‌هایم را تیز کردم که صدای در را بشنوم. اگر تیز هم نمی‌کردم، می‌شنیدم. مرد محکم در زد. رفتم در را باز کردم. مرد بلند قد، با موهای ژولیده، انگار به گنجشک نگاه کند، از بالا نگاهم کرد:

«بچه، بگو عباس بیاد دم‌در کارش دارم.»  
اسم پدرم عباس بود، ولی تا آنوقت نشنیده بودم کسی اینجور صدایش کند. معمولاً بهش می‌گفتند: اوسا، یا مش‌عباس.  
گفتم: «کی؟»

گفت: «باباته؟ همون عباس پینه‌دوز، مش‌عباس دیگه!»  
گفتم: «خونه‌نیس!»  
صدایش اوج گرفت. انگار به یقین می‌دانست پدر خانه است. آنقدر بلند حرف زد که پدر بشنود:

«یعنی چه نیس؟ پول مردهو می‌خورن، وقت دادن میرن لا انگ زناشون قایم میشن. خونه‌نیس کدومه، توله سگ! تا نزدم تو فرق سرت برو صداش کن. برو ده.»

نفسم بند آمد. یکمرتبه لقمه‌ی بزرگی گیر کرد توی گلویم. چندبار پشت سرهم، تند و مقطع، نفس از بینی کشیدم که خفه نشوم و پس‌پس از در دور شدم، که خوردم به‌چیزی. مادر بود که صدای بلند مرد، به دم درکشانه بودش.

«آقا جان چرا بدهنی می‌کنی؟ خونه‌نیس. مرض که نداریم بیخودی

بگیم نیس.»

مرد، دستهایش را زد به کمرش و کمی خم شد بطرف مادر - که مادر خودش را عقب کشید:

«میخوای بددهنی نکنم آبجی؟ پولمو بدین. من که میدونم تو خونہس. توی این ظهري، سر سگ بزنی بیرون نمیزنه. خب مال مردمو پس بدین. چطوریه وقت گرفتن موش تودهننون می میره، وقت پس دادن کرکری می خونین!؟»

مادر گفت: «آقا جان آبروریزی نکن. تو دروهمسایه آبروریزی نکن. میآد بهش میگم شما تشریف آوردین، میاد پیشتون، کسی که نمیخواه مال شمارو بخوره!»

«یعنی چه خانم جان؟ مگه مال مردم خوردن چه شکلیه؟ بد که نکردم مال بی زبونمو دادم دس شوهرتو. خب بیاره پس بده. هی میآی، برو فردا. فردا میآی، پس فردا. پس فردا میآی، آقا قایم میشه و میگه بگین نیس. این که نشد. یعنی میگی آبروداری رو ول کنم و بایه پاسون پیام اینجا که هرچی از زبونش درمیاد به ریشتون بینده؟»  
مادر، بغض داشت. گریه داشت. خسته بود. وارفته بود. مچاله شده بود و صدایش می لرزید:

«آخه اینقدر دادو هوار راه نندازین، بخدا خوبیت نداره. بهشت و جهنمی هم هس، عدالتی هم هس. بترسین از روز جزا و اینقدر لنترانی بارمون نکنین واسه ی شندرغاز پول.»  
«اینو میگی لنترانی، خانم جان...؟»

گوشه هایم را گرفتم و دویدم. نمی توانستم دیگر بشنوم. گوشه هایم را با دستهایم گرفتم و دویدم توی اتاق. پدر، چادر کهنه ی مادر را رویش کشیده بود و روبه دیوار خوابیده بودو آشکارا می لرزید. انگار از توی برف بیرونش کشیده باشی... می لرزید، چنان که اگر گوشه هایم را نگرفته بودم، یقین دارم صدای دندانه هایش را می شنیدم.

می گفت: بیکاری ی پدر طول کشیده بود. مادر بچه ی کوچک داشت. شیرش خشک شد. همسایه ها، زنهای همسایه، می گفتند مادر باید لبنیات بخورد، باید گوشت بخورد تا شیرش خشک نشود. نخورد، شیرش خشک شد. برادر شیرخوار، همیشه عر می زد. سینه را می گرفت توی دهن، با لته های سرخش فشار می آورد به پستان، و بالبه های کوچک مک می زد. چیزی که نمی آمد توی دهنش، عر می زد، بلند، خیلی بلند. جیغ گرسنگی خیلی بلندست.

اشك از كناره‌ی چشمهای درشت و غمگین مادر، گله گله روی پستان پلاسیده‌اش - گوی فشرده‌ای كه رگهای آیش، بیش از حد آبی می‌زد - می‌افتاد و خط می‌بست و می‌چكید تا كناره‌ی دكهمی سیاهی كه وسط دایره‌ی قهوه‌ای نشسته بود...

لبه‌ایش می‌پرید. انگار ملخ‌های بال‌شكسته كه فشار بیاورد و كمی بجهد: - «آخه مادر چكارت كنم؟ چه خاکی بریزم سرم؟ چیزی ندارن...»  
مرد - خدایا مرد از گشنگی، چكارش كنم؟»  
پدر كناره‌ی سبیلش را گاز می‌گرفت. سرش پائین، مرا صدا كرد.  
- «پاشو یه قاشق از همسایه روغن بگیر، بگو ایشالله می‌خریم پس تون می‌دیم، یه قاشق غذاخوری. بسه.»

بلند شدم. تمام اتاق، اتاقی كه تویش بودم، سیاهی میزد. پیش چشمه‌ایم، رگه‌ی نور می‌پرید، درهم میرفت، و از هم باز میشد.  
روغن را كه آوردم، پدر بلندشد و پیاله‌ای آورد، روغن را گرفت و با قاشق گذاشت توی پیاله. برادر كوچك همچنان عر می‌زد. گرسنگی، زردی لمس شونده‌ای بصورتش نشانده بود. مادر تكان تكانش میداد تا شاید آرام بگیرد، ولی يك لحظه گریه قطع نمیشد. نمیدانستم، با آنهمه گرسنگی، این نفس را از كجا آورده است؟

پدر رفت گوشه‌ی اتاق، پیاله در دست. پریموس را از گوشه‌ی اتاق برداشت، گذاشت کنار پستو گفت: «نقتم كه نداره.»  
مادر، بلند - طوری كه صدایش از میانه‌ی جیغ بچه بیرون بزند - گفت: «با كدوم پول؟»  
پدر از کنار پنجره فانوس را برداشت، تكان داد و گفت: «یه خورده داره. تا شبم خدا كریمه.»

نفت چراغ را ریخت توی پریموس، و روشنش كرد. برادر كوچك، گریه‌اش قطع نشده بود. من كار پدر را با چشم دنبال می‌كردم. نمیدانستم چكار می‌خواهد بكند. گویا مادر هم طاقت نیاورد. جار كشید: «حالا میخوای چكار کنی؟»

پدر، پریموس را پمپ زد، مقطع. جواب داد: «یه فكري واسه این بی‌زبون بكنم كه از گشنگی تلف نشه.»

پریموس كه روشن شد، آب ریخت توی پیاله كه روغن داشت، و گذاشت روی پریموس. من به پیاله نگاه كردم كه ابتدا زنگارهای روغن، روی آب بی‌رمق و صاف، اینسو و آنسو میرفتند. بعد، از ته آب، از ته پیاله،

حباب بالا آمد - حبابهای ریز و زنجیروار و پی‌درپی - تا آب قل‌قل کرد و روغن و آب باهم قاطی شد. پرش آب و روغن را می‌دیدم، و پدر را که گاه باقاشق پیاله را هم‌میزد.

پیاله چند جوش که زد، پدر پریموس را خاموش کرد و باکهنه لبدی پیاله را گرفت و گذاشت جلو پاهایش و به‌من گفت: «ببین ته سفره نون هس؟»

-رفتم و سفره را آوردم و گذاشتم جلوی پدر. وقتی بازش کرد، یک کفه نان خشک توی سفره بود. نان را برداشت و تکه‌تکه کرد و ریخت توی آب که با روغن جوشیده بود.

مادر داد کشید: «نکنه میخوای تلیت بدی به این بیچاره.»

پدر گفت: «پس چی؟ میخوای بنارم از گشنگی بمیره؟»

مادر همانطور با فریاد گفت: «مسلمون، مگه این بی‌زبون می‌تونه تلیت

بخوره؟ خیال کردی چن وقتشه؟»

پدر گفت: «گشنگی این حرفا سرش نمیشه.»

مادر، پر از غم، به بچه نگاه کرد. واقعاً از چشمهایش غم چکه می‌کرد. اشک نبود که من می‌دیدم که می‌چکد، غصه بود که بصورت اشک درمی‌آمد و پائین می‌ریخت. نمیدانم چرا مادر را آهویی دیدم که تیر به بچه‌اش زده باشند. چشمهای درشتش، چشمهای درشت آهو بود که در پهنه‌ی بی‌خون چهره‌اش نشسته بود.

پدر، تند و تند، کفه نان را خرد کرد توی آب و روغن و با قاشق خوب بهمش زد و نرمش کرد و باز نرمترش کرد. آنوقت بلند شد و بچه را از مادر گرفت.

وقتی بچه را می‌گرفت، مادر انگار توی اتاق نبود، نگاهش به گوشه‌ای بود که نمیدانستم کجاست. انگار خواب باشد و توی خواب حرف بزند: «خدایا شکر ت.»

بچه، توی بغل پدر هم گریه می‌کرد و آرام نبود. پدر بچه را خواباند روی پاهایش و با دوانگشت تلیت نرم شده برداشت، فوت کرد، و با شرم گفت:

- «آب گوشته دیگه، فقط گوشت نداره. قوت داره.»

باز فوت کرد و گذاشت دهن بچه - که از گریه باز بود. بچه یکمرتبه ساکت شد، دهنش هم‌رفت، مزه‌مزه کرد، و تلیت را بلعید و سررا دنبال انگشت‌های پدر اینسو و آنسو گرداند. پدر باز تلیت برداشت و فوت کرد و

گذاشت توی دهن باز شده‌ی عمیق بلعنده.  
گویا من گفتم: «خفه نشه.» این را گفتم چون بچه، چنان تندتلیت‌ها  
را می‌بلعید که فکر می‌کردی الان خفه می‌شود.  
پدر گفت: «خفه همیشه، می‌بینی که چطور می‌خوره!»  
براستی دهن گشوده، تند تند، پرو خالی می‌شد. بچه‌ی کوچک، همه‌ی  
تش، دستها و پاهایش که تند تند تکان می‌خورد، همه‌ی تش، دهن بود:  
دهنی گرسنه و باز که تلیت را می‌بلعید.

گفتم: آن دور، جایی که نخل بود و شط وسیع میرفت، پرواز مرغها را  
نگاه می‌کردم. پدر، نمیدانم چرا، مرا با خود بیرون آورده بود. عصر،  
بیلرسوت درنیاورده، گفته بود: «مجید، دلت می‌خواود بریم کنار شط؟» سرم را  
تکان داده بودم. بعد از ظهر جنوب، درهرم گرما، کنار شط می‌توانست کمی  
از تشك گرما را برایم بشکند. می‌دانستم پدر نمی‌گذارد توی شط شنا کنم،  
ولی کنار شط رفتن بدنبود. بچه‌ها را می‌توانستم نگاه کنم که تن به آب زده  
بودند و آب بهم می‌پاشیدند و پایه‌ی اسکله را می‌گرفتند و سرهم را زیر  
آب می‌کردند.

پدر پشت سرم بود. عقاب پیر، دستهایش - بال‌های عقاب - خسته،  
کناره‌های بدن شلال بود و سرتوی گردن فرو رفته - چنان غمگین که،  
بیلرسوت کار، کهنه‌تر و مندرس‌تر نشان می‌داد.

کنار نرده‌ایستاده بودیم. تریشه‌های آفتاب، از لابلای درخت کناری  
می‌گذشت و برشانه‌های پدر سنگینی می‌کرد. کمی نزدیک‌تر آمد. نفسش،  
وقتی خم شد و به نرده تکیه داد، پشت گوشه‌هایم را لمس کرد. هرم گرم  
نفس از عمق تابستان می‌آمد. من و پدر در گرمای تابستان، در وسعت گرم  
تابستان، بودیم - با عرق لزوج که از کناره‌های گردنمان در گریبانمان  
می‌ریخت.

انگار با خود حرف بزند، یا باشط، نگاهش بر موجه‌ها سر می‌خورد،  
آرام، و تا دور، تا نخل‌های آنطرف شط - که کدر و محو بودند - میرفت:  
- «عمرم تلف شد. مٹ یه تابستون گرم و شرعی زده، با بوی نفت که  
نصیب دیگران می‌شد و هنوز میشه، حباب ترکید، برنیومده ترکید - نگاه  
می‌کنی. چی داری پشت سرت؟ یه مٹت قرض که واسه سیر شدن شکمت بالا  
آوردی. پیش‌رو چی؟ روزای کدر، روزای سیاه و نامفهوم، هر لحظه، منتظر  
چونه‌انداختنی. اینهمه کار کردی چی شد؟ کجارو گرفتی؟ واسه زن و

بجهت چی کردی؟ چی واست مونده؟ همه‌ی عمر، حتی یه خاطره‌ی خوش  
واست نداشته که مززه‌ش کنی و تلخی‌ی خفه‌کننده‌ی زندگی‌رو کم کنی. «  
به شط می‌گفت، یقین باشط بود، هیچوقت بامن اینجور حرف نزده  
بود، اصلا با هیچکس اینجور حرف نزده بود، اصلا خستگی‌ی کارنمیگذاشت  
که از حرفهای معمولی و خلاصه آن سوتر برود.

سرش را نزدیکتر آورد: «مجید.»

— «بله بابا.»

— «میدونی بابا، اومدیم بیرون که مردونه باهم گپ بزنی.»

گفتم: «بله بابا.»

— «دیگه بزرگ شدی، زیر و روی زندگی‌رو بایس بشناسی. بابات که  
من باشم، زیربار زندگی زائیدم. با سیلی صورتمو سرخ نگه داشتی، ولی دیگه  
ممکن همیشه — گوشت بامن باشه. اینقدر به‌بچه‌ها که شنو می‌کنن، نگاه  
نکن.»

به راستی، به بدنهای لخت، به بدنهای مسی لخت براق، زیر برق  
آفتاب، نگاه می‌کردم، اما بچه‌ها رابه‌درستی نمی‌دیدم: طرح‌تشان رابراب  
روان می‌دیدم، که هر لحظه از من — نه از من، از ذهنم — دورتر میشدن. با  
آب، باموج می‌رفتند، می‌رفتند وسط آب، و تند، سرکش، موج‌وار، تانخل‌های  
دور کشیده می‌شدند. سرم را بسوی پدر برگرداندم.

— «آره بابا، خدا نخواسه تو مٹ بچه‌های دیگه وقتت به بازی  
بگذره. بایس کمکم کنی. دیگه نمی‌تونم. شبا خواب به‌چشم نمیره....  
اول گفتم با اضافه‌کاری نذارم تو این سن تو دردس‌رکار و زحمت بیفتی،  
ولی از خدا بی‌خبرای غیر چاپیدن کارگرای بی‌زبون کاری ندارن. اضافه-  
کاری نمی‌دن نمی‌دن، وقتی میدن، هزارجور منت سرت می‌ذارن. منتش  
جهنم، ده ساعت بایس کارکنی تا چهارساعت پات حساب کنن. بقیه‌شو  
می‌چاپن، می‌دزدن، روز روشن می‌دزدن و باک‌ندارن، حساب و کتابی تو  
کار نیس. آدم چقدر می‌تونه بی‌غیرت باشه. خب، کرده‌رو که خدا خلق  
نکرده فقط واسه سواری دادن. این بود که دیدم از اضافه‌کاری باری بار  
نمیشه، کسی‌روهم ندارم که دس به بالم بزنه، پسر بزرگم تویی که . .  
(آه کشید) چه‌کنم باباجان، می‌دونم یازده سالته، می‌دونم ضعیفی، میدونم  
نا‌نداری، ولی چاره چیه؟ حالا وقتشه که پشت به پشت هم بدیم و گرنه از  
بین می‌رم و یه‌مشت بدهکاری واست میراث می‌مونه.»

دل‌م گرفت. مرگ را دیدم، سایه‌ی سیاه و زشت و کدر، سایه‌ی پهن و



زورمندش، تمام چشم پدر را گرفت، سرریز کرد، از گردنش به پائین ریخت، تنش را گرفت، تمام بیلرسوت نخ نمایش را گرفت. گلویم، شروع کرد به سوزش. چشمهایم خنک شد. باد که زد، چشمهایم را خنک کرد و سوزش آنها را بیشتر حس کردم.

وسعت شط، به تاریکی نشست. دیگر جز سیاه نمی دیدم. موجهای سیاه، بر بدنهای لخت سیاه می خورد، بر بدنهایی که چهره نداشتند. دلم سخت گرفت: از شط که سیاه شد، از نخلها که بال در سیاهی باز کرده بودند، از آدمها که سر به زیر از کنارمان می گذشتند. هوا، سراب سنگینی شد؛ نگاه ملتس پدر، سنگین تر و کدرترش می کرد.

باز سر بر گرداندم. پدر، عرق کرده بود. چشمهایم را دیدم. با اینکه به من نگاه نمی کرد، خسته، سرخ، گود افتاده، و خیس بود. عرق بود یا اشک؟ پیکره‌ی استخوانی، عرق عرق و اشک بود... باز گویی با خود ادامه داد:

— «دیگه هیچ چاره‌ای نمی‌مونه. گفتم درس بخونی کسی بشی، اما دیگه هیچ چاره‌ای نمی‌مونه. دس به بالم نزن، رفتم. الحمدم خونده‌س. حسابم با کرام‌الکاتبینه.»

پدر، گویی بخود می‌گفت، اما من به او گفتم: «هرکاری که بگی می‌کنم بابا، نمیدارم...»

ذهن آشفته کلمه را نیافت که بعد از «نمیدارم» بگویم. اما پدر، بیشتر عرق کرد. حالا کدری‌ی بیلرسوت، حسابی به سیاهی میزد. نور شعله‌های گذرا، از لابلا‌ی شاخه‌های کنار، قهوه‌ای میزد.

سه

مادر به قربونت بره، نمیتونستم. بخدا دیگه طاقتم طاق شده بود. آخه بی‌انصافا، این کار بود که کردین؟ خودتون بچه ندارین؟ دیو که دیوه، اینجور سرهم‌وعش نمی‌آره، مادر، بجان عزیز خودت که میخوام دنیارو نباشه، دیگه نتونستم طاقت بیارم. میگی با یه خواب که آدم زیر و رو نمیشه، عمر من، من که دیگه آدم نیستم — چیزی بهم نمونده که بشه بهم آدم گفت. گفتم که، تو خواب رفتم بالا. تپه چقدر سبز بود؛ چشم‌رو می‌زد بسکه سبز بود. پا که می‌ذاشتم، تا ساق فرو می‌رفت تو سبزه، تو علف. چقدر نرم و ترو تازه، چه بوی پونه‌ای. خدایا، مگه میشه خواب اینقدر واقعی باشه؟ وقتی پا شدم، پیشونیم از مهر نماز جا باز کرده بود. جای مهر گزگز می‌کرد، خون مرده بود، زیر پوست پیشونی، جائی که روی مهر بود. دام

میزد. نه اینکه خیال کنی مثل همیشه گرمب گرمب می زد، نه، لقد می زد به سینه‌م. انگاری می خواس سوراخ کنه و بزنه بیرون. جانمازم خیس خیس بود: بس که از چشمام، تو خواب، اشک اومده بود بیرون. بخودم گفتم: خاتون، کارد بخوره تو چشمت، چطور درس نگاه نکردی پسترتو پیدا کنی؟ مگه بوشو، بوی پونه‌رو، نشنیدی؟ بخدا مادر، تا بالای تپه باهام بود: بوی تورو می گم، بوی پونه‌رو می گم. بله مادر، بخودم گفتم: وبا بگیر ی زن. یه چشت اشک باشه، یه چشت خون؛ یه چشت دردباشه، یه چشت طاعون، چرا درس نگاه نکردی؟ اون وقت صیحه کشیدم. خودم نمی خواستم، کس دیگه از ته دلم صیحه کشید: بلند، اونقدر بلند که پدرت دس وپاشو گم کرد. اونهمه فاصله‌رو، یه قدم کرد و خودشو رسوند بمن. شونه‌هامو مالید. حالیم نشد. شونه‌هامو می مالید و می گفت:

— «زن، پای مرگ خودت وایسادی، خودتو میکشی، گریه چه فایده.»  
نه، بغض داشتم نمی شد چیزی بگم، داشتم خفه می شدم. دهنمو واز می کردم تا نفس بکشم. داشتم خفه میشدم — نه مثل خاله منیر. اون عادتش شده هی بگه: داشتم خفه میشدم. راس راسی نمی تونستم نفس بکشم، نمیشد، هرکاری می کردم نمیشد. پدر هی حرف می زد. دلم می خواس ساکت باشه ولی حرف می زد، چشمش ترسیده بود:

— «می بینی زن، تو آینه هم یعنی خودتو نگاه نمی کنی؟ رنگت شده عین زعفرون. آخه چرا میخوای این کور و کچلارو بی مادر کنی، زن؟ خدارو خوش نیما، بین چی به روز خودت آوردی؟ آخه با گریه‌ی تو که اون زنده نمیشه. اگه زنده می شه، بگو تا شب و روز منم گریه کنم.»  
ولی مادر، نمی تونسم جلو گریه‌رو بگیرم. خودش می اومد، من که نمی خواسم، کس دیگه بود که تو وجودم صیحه می کشید. کس دیگه بود که تو وجودم داشت اشک می ریخت. توهمون گریه، گویا گفتم: «بایس برم پیداش کنم.»

پدر سرشو تگون داد و نچنجش در اومد: «خدا نکرده مگه زده به سرت، زن؟ چطور میخوای پیداش کنی؟ اونو کشتن، اونو شهید کردن.»  
گفتم: «کشتن؟ آگه کشتن، چرا واسش فاتحه نداشتین، چرا نتونسم سیر سر قبرش گریه کنم؟»

می گفت: «د نداشتن، زن! از خدا بی خبرا نداشتن.»  
می گفت و گریه می کرد. همیشه — یادت هس که — همیشه می گفتم گریه‌ی مرد بده، ولی پدرت که گریه کرد، دیدم هیچ هم بدنیس. اشکاش

می گفت دلش هواتو کرده، اشکاش می گفت دلش واست تنگ شده و به روش  
نمیاورده. اون وقت گفتم: «من پیداش می کنم.»  
گفت: «آخه زن، آتیش نذار روسوخته‌م. چی رو پیدا می کنی؟ کسی  
نیس که پیداش کنی آخه.»

گفتم: «اقلکن قبرشو که می توئم پیدا کنم.»  
گفت: «به پیر، به پیغمبر، اونم نمیتونی. آخه وقتی نمیدونی کجاس،  
چطور میخوای دنبالش بگردی؟»

زدم به سینه‌م، یقه‌مو پاره کردم و زدم به سینه‌م، زدم به قلبم که  
ایشاله از کار وایسه - بی تو ننه جان چه فایده این قلب تو سینه، زدم به سینه  
و گفتم: «این، راهونشونم میده. این، بهم می‌گه کدوم سمت برم.»  
گفت: «تازه اگه اینجورم باشه، این وقت شبی که همیشه جایی رفت.»  
باز گفتم: «این، راهو روشن می کنه. این، شبو روز می کنه.» و محکم  
زدم به سینه‌م. جائی که اونطرفش قلب، گرمب گرمب میزد به استخونای  
سینه‌م، جوری که میخواس سوراخ کنه و بجه بیرون.

گفت: «جانم، عمرم، اقلا بذار صب بشه، منم همراهات می‌آم.»  
داد زدم: «نه، تو بیای چکار؟ خودم تنهایی باید برم. اگه تو بیای  
گم میشم، دیگه این قلب صاب‌مرده راهو نشونم نمیده.»  
گفت: «خب تنها برو. ولی بذار صب بشه.»  
دیدم داره اذیت میشه. گفتم: «باشه، صب میرم.»

از شوق صب، شام نخورده خوابیدم. هیچ فکر اینو نکردم که کسی  
سفره میندازه جلوخواهر برادرت. از شوق صب، رفتم تو رختخواب. ولی  
مادر، مگه خوابم برد؟

پلک‌هامو فشار می‌دادم بهم، جوری که چشمام می‌سوخت و اشک  
ازشون می‌اومد. آخ مادر، شب چقدر طولانی بود. مسلمون نشنود، کافر  
نبیند. دشمنام هم اینجور شبی نبینن. هی فکر می‌کردم، هی به خودم  
می‌گفتم: زن، بچه که نیسی. خودتو نگردار، بالاخره صب میشه راه میفتی.  
مادر، چشمام که هم میرفت، جلو صورتم، یه پرده‌ی وسیع سرخ آویزون  
می‌شد: سرخ یه پارچه. شرشر از پارچه خون می‌ریخت. خوب که نگاه  
می‌کردم، رنگ پرده از خون بود. خون سرریز می‌کرد، با چه سرعتی،  
می‌ریخت و روون می‌شد و منومی گرفت. می‌فهمیدم تو رختخواب خوابیدم.  
ولی خون انگاری رختخوابو پر می‌کرد و من شناور می‌موندم رو شط خون.  
موج‌روموج می‌خوابید و هر موج، طرح صورت تورو روشن می‌کرد. بمیرم



مادر، از پیشونیت چه خونی می‌رفت. زخم پیشونیت گل می‌کرد، باز می‌شد. زخمی دیگری تبت هم بود، ولی زخم پیشونی، بیشتر از همه دهن باز می‌کرد و خون ازش می‌ریخت. چه زخمی مادر، بمیرم. دلم نمی‌اومد دس بهش بزخم، این بود که لبامو می‌داشتم رو زخم. مثل وقتی که - یادته که؟ - کوچیک بودی، زنبور نیش زد، زفته بودی تو زیر زمین سرکه‌ورداری. از بوی سرکه چقدر خوشت می‌اومد، رفته بودی سرکه‌ورداری فقط بوکنی، نمیخوردی مادر، گمونم بهت گفته بودم دلتو مالش می‌بره و واسه دلت خوب نیس، این بود که میرفتی تو زیر زمین، سر میکردی توآخمره و سرکه رو بو می‌کردی. سرتو جلو برده بودی که بوکنی، نمیدونم چطور زنبور پیشونیتو نیش زد. همسایه‌مون «بگم آغا» - نمیدونم مادر، زنده‌س یا نه، آگه زنده‌س و عمرش به دنیاس، صدسال عمرش باشه، اگر رحم خدا رفته، خدا در بهشتو واسش باز کنه - گفت: «خاتون، جای نیشو بمک.» چقدر دستپاچه شده بودم. شروع کردم به مک زدن پیشونیت. جایی که سرخی میزد، جایی که زنبور نیش زده بود. توبیتابی می‌کردی - ولی، بمیرم مادر، حالا که زخم به این بزرگی تو پیشونیت صورت باز کرده بود، هیچ بی‌تابی نمی‌کردی. مادرت بمیره، لبمو می‌آوردم می‌چسبوندم به گل زخم پیشونیت. سرتو کمی عقب می‌کشیدی، انگار می‌گفتی: مادر بذار باشه. من فقط می‌خواستم زخم پیشونیتو ببوسم، فقط می‌خواستم لبامو بهش بمالم. اینو بهت می‌گفتم. گویا می‌گفتی: مادر، مگه نمی‌بینی؟ فقط زخم پیشونی که نیس. تمو نگاه کن. ازین زخما زیاده.

بمیرم مادر، راس می‌گفتی: ولی خب چکار می‌تونستم بکنم، تو رختخواب کار دیگه ازم برنمی‌اومد. این بود که چشم باز می‌کردم: شط خون. تا چشم باز می‌شد، توتاریکی گم می‌شد. می‌گفتم: لعنت خدا یردل سیاه شیطون، این دیگه چه کابوسیه!؟

چشم هم می‌داشتم، پیدات می‌شد: با زخم بزرگ و سرخ و شکوفا وسط پیشونیت. از یه جایی انگاری «بگم آغا» می‌اومد: «زن، می‌بینی که بچه عذاب می‌کشه، جای نیشو بمک.» دهن جلو می‌آوردم و لبامو آسه و آروم رو گل زخم پیشونیت می‌داشتم. طعم موم میداد. زخم پیشونیت، طعم موم می‌داد. نگات، مثل عسل، از زیر پلکات می‌ریخت. بوی موم زخم پیشونیتی تموم رختخوابمو می‌گرفت. لبام، از زخم گل می‌گرفت. بمیرم مادر، مثل گنجشگ تو سرما و یخبندون مونده، پیشونیت زیر لبام تکون داشت. چطور گنجشکو تو مشتت می‌گیری و هامی کنی که گرمش بشه، منم ها می‌کردم به

گل زخمت. هرم نفسم، دورتادور زخمو شبنم می کاشت. مادر، چی بگم؟  
دیگه تحملشو نداشتم. جیغ کشیدم و گویا گفتم: «جوونمو از تو میخوام خدا.»  
بابات محکم تکونم داده بود. چشمامو باز کردم. گفت:

— «زن، چی به روز خودت میخوای بیاری؟ میخوای کاری کنی که  
بندازنت تو دیوونه خونه، سرپیری؟»

گفتم: «مجید بود، آقا. چه خونی می ریخت از پیشونیش. خدا منو  
نداره که بینم.»

گفت: «زن، تموم شد دیگه....»

میدونس اگه حرفشو تموم کنه جن می ره زیر جلدم و شروع می کنه  
به شیون کردن و مو کندن. این بود که حرفشو تموم نکرد.

گفتم: «کورشم اگه دروغ بگم، آقا. با چشمای خودم اونو دیدم. زخم  
پیشونیش بوی موم میداد.»

گفت: «فقط پیشونیش؟»

گفتم: «نه آقا، نه. خودش هم گفت که فقط پیشونیش نیس، ولی من  
فقط زخم پیشونیشو بوسیدم. بوی موم میداد. بمیرم براش، آقا. از چشماش  
نور می بارید. خودش هم گفت فقط پیشونش نیس که زخمی شده، تموم  
تش زخم داشت!»

شکل زخم، مثل ستاره‌ی هزارپر، تو بطن سفیدی دیواره‌ی پیشونیت،  
سرخ سرخ، اونقدر نظرمو گرفت که دیگه نفهمیدم بابات چی گفت — تا  
وقتی که شونه هامو تکون داد.

— «زن، نکن. اینجور با خودت نکن. آخرش پشیمونی بار میاری.»  
چی می گفت؟ چه حوصله‌ای؟ مگه میشد با این سن و سال نفهمه؟ من  
از آب حوض که حرف نمی زدم — از تو می گفتم، مادر. یعنی نمیدونه وقتی  
اسمت وسط می‌آد، دیگه هیچی نمی بینم و نمی شنوم؟ هی، مادر، دل پدر که  
مثل دل مادر نیس. چه میدونم، شایدم اگه تورو می دید — با ستاره‌ی هزارپر  
زخم رو پیشونیت — مثل من دستمال می گرفت دستش و شروع می کرد —  
قصیدن و دستمال دور سرش گردوندن. روز اول که خبر اومد، همین کار  
کردم. همه، حتی عمو خیراله که خیلی دوستت داشت، ریختن و منو گرفتن  
پیچ افتاد که: خاتون زده به سرش، ولی، جون خودت مادر، از همیشه  
حاصل تر بودم. کاری نمیتونستم بکنم غیر از این، غیر از این که برقصم و  
کل بزوم.

باز میگی حرف تو حرف می‌آرم. چه کنم مادر؟ وقتی از تو می‌گم، میخوام همون

لحظه‌ی اول، همه‌چی رو تعریف کنم که چیزی نگفته‌نمونه.  
گفتم که: چشم هم می‌داشتیم، تو می‌اومدی جلو - با همون ستاره‌ی  
هزارپر زخم. تاصب با تو حرف زدم. بهت می‌گم چی گفتم.

### چهار

نفس خسته‌ات، با دریا و علف پیوند خورده است - نه، نفس خسته‌ات،  
نه: نفس کاری‌ت، نفس گیرات، نفس رونده‌ات.  
- مجال میدهی که بگویم ماجرا چگونه گذشت؟  
- از چهره‌ات، چنانکه مادرت می‌گفت، بوی موم می‌آید.  
تکیه‌ات به دیوار. پیش رو، دریای علف، سبز. قصیل‌های آبدار و  
تازه بوی پونه. هر گوشه، صدای زنجره و شط. در نخلستان، بانور آفتاب  
داغ، تکیه‌ات به دیوار - وسیگاری و لختی آسایش.  
- «من گوشم با تست، همیشه گوشم با تو بوده است.»  
کوچک بدن ماندگارم. هیچ ترا اینگونه که می‌گویی بخاطر نمی‌آورم: تکبه  
به دیواری، غرق بوی شط و پونه و نخل.»  
- اما، گاش لحظاتی مال خود باشیم و زیر نخلی به صدای شط  
گوش بسپاریم. مجال میدهی یانه؟  
- «من تو را در آسایش به خاطر نمی‌آورم. روح رونده، اسطوره‌ی  
- در پس معجری، در پس نیم‌دری نیمه‌بازی، دختر، گیس درشب  
می‌شوید و از موهای انبوه، ستاره می‌ریزد و بمن لبخند می‌زند: شاد و بارور  
و انباشته از باور من. اگر می‌توانستم، تمام تم را چشم می‌کردم به نگاه.  
در نور مرده‌ی اتاق، از پنجره می‌بینم: مهتاب گونه‌اش، روشنای ایستادگی‌ست،  
چشمان درشتش، باور دردناک عشق.  
آه اگر می‌توانستم، به یقین چنین می‌زیستم - اما، نهیب دیگر  
نمی‌گذاشت. دختر اثیری، با همان لبخند، می‌بینمش از پاگرد می‌لغزد: آهویی  
دریاد، در باد نه، در نسیم نواز شگر. آنچنان برپله پا می‌گذارد که می‌گویم  
جز عشق، هیچ نیست. برآستی هیچ نیست. می‌لغزد، تا کوچهی تنگ، تا جایی  
که من ایستاده‌ام. دست در دستم می‌گذارد. دست؟ به نرمی «مقنا»  
مادرست - وقتی صورتم را از شرم به آن می‌سائیدم. بی‌گفتگو راه می‌افتیم.  
همه باورم. همه‌ی تن، باورم. از عشق پر و انباشته‌ام - طوری که دیگر در  
تم جای اعضانمی‌ماند. بی‌گفتگو راه می‌افتیم. دره‌ی مهتاب کجاست تا عشقم را با  
تنی‌گر گرفته، چوپان وار، به سرود برایش بخوانم؟ دره‌ی مهتاب، دره‌ی

زندگیست؟ نه؟ چرا که از عشق سایه روشن خورده است. آنجا، آهوی رام،  
زانو بازمین آشنا می کند. دستهایم راها می کند و می گوید:  
— «مرا بخواه، مرا با تمام تتم. این آهوی رضاعی عشق را،  
مرا، بخواه.»

دیوار قد برمی افرازد. تپه ای نیست دیگر، دره ای نیست — و من، با  
دوتن همرزم، در اتاق کوچک پستوییم.  
اگر می شد لحظاتی را چنین بزیم، کرامت عشق، روئین تتم می کرد  
تا مزدوران نتوانند...

— «تو و آن دو نفر دیگر، در اتاق بودید...»  
— که هجوم شروع شد. هیاهوی وسیع، تمام خانه را انباشت — خانه  
را محاصره کرده بودند. پریدن ما سه نفر، چکاندن ماشه بود.  
یکی از ما، وقتی صدای مسخره شان آمد که: «تسلیم شوید، امانتان  
می دهیم» خندید.

حیدر حیدری حیدر ما دعوا داریم حیدر...  
صدای مزدوری آمد: «مادر، بچه تو ببرتو، خرابکاران، دین و ایمون  
که ندارن، شلیک می کنن، بلایی سر بچه ت میاد.»  
یکی مان گفت: «خرابکار! هه، ما به بچه ها شلیک می کنیم؟»  
گفتم: «وقت این حرفها نیس، باید بجنبیم.»  
گفتم: «میریم رو پشت بوم، تا خوب ندیدیمشون، شلیک نمی کنیم.»  
گفتم: «هر کدوم در رفتیم، اول باید بقیه رو خبر کنیم.»  
گفتم: «بچه ها، خدا حافظ.»  
یکی مان گفت: «تا دیدار دیگر.»  
یکی مان گفت: «مشکل.»  
گفتم: «بریم دیگه.»

به مادرم بگو: مسلسل، وقت برداشتن، از پیرکاه هم سبکتر بود. برداشتم.  
به مادرم بگو: در یک چشم بهم زدن، روی پشت بام بودیم و پشتمان را بهم  
داده بودیم و مسلسلها را شلیک می کردیم.  
باران، اینگونه نمی بارد که گلوله بر ما می بارید. مزدوران، از همه سو  
شلیک می کردند. بیشترشان قاطبی جمعیت بودند. می دانستند نمی زنیم،  
می دانستند به مردم شلیک نمی کنیم، این بود که قاطبی مردم شده بودند.  
از بالا، چهره های پاک را می دیدیم. وقتی گفتم، آنها — رفقا — هم  
گفتند می بینند. گفتم: باید محاصره را شکافت. آنها — رفقا — هم گفتند:



باید محاصره را شکافت.

نمیدانم چطور، اما يك لحظه بیشتر طول نکشید که توی کوچه بودیم. نمی توانستیم شلیک کنیم - گفتم که مردم را سپر بلا کرده بودند. پس می دویدیم. توی دویدن، یکیمان، منفجر شد. تکه های تنش، مثل برف، لطیف، و سرخ، بر ما بارید. تکه های تنش به دیوار ماسید، محکم به دیوار خورد و جا باز کرد. دیوار پر خون شد، اینجا و آنجا. رفیق، دیگر تنی نداشت: هر تکه اش سویی - به دیوار یا برسنگفرش. چشمش، مقابل من، به من نگاه می کرد. چه دردناک است وقتی چشم آدم، توی صورتش نباشد؛ وقتی چشم زنده ای آدم بر آسفالت، به تو نگاه کند. باز می دویدیم. تکه های گوشت رفیق را با خود می بردیم، تکه ها را - که بر شانه ها و سرمان ریخته بود - با خود فرار می دادیم. تا انتهای کوچه راه بسیار بود. نمیشد. به مادرم بگو، نمیشد. واقعاً نمیشد هیچ کاری بکنیم، فقط توانستیم با هم منفجر شویم. با هم منفجر شدیم، قاطی ی هم. گوشت های تمان درهم شد و به دیوار پاشیده شد. دست او به جای دست من نشست و چشم من از سر او، آخرین نگاهش را به مردم تشنه و خشمگین انداخت. گویا، وقتی تکه های تهمهوارا می شکافت، گفتم:

«چه مشکل، چه دردناک، اما دیگر تمام شد.»  
گویا، تکه های تن رفیقم - که دیگر نمیشد آن را از تکه های تن من تمیز بدهی - توی هوا، گفت:

- «غصه ات از این نیست که هنوز هستند؟»

از تمان هیچ نماند، از مسلسل هایمان هیچ نماند: خونی بر دیوار، و تکه هایی گوشت برسنگفرش. می دانستم. حتی می گفتم: چقدر عصبانی خواهند شد! چقدر لب کشیفشان را به حسرت گاز خواهند گرفت.

آنوقت، مزدورها، حلقه ای مردم خشمگین را شکافتند و بالای تکه های گوشت رسیدند. یکیشان گفت: «هیچی از شون نمونه.»

یکی دیگرشان گفت: «سزای خرابکار همینه.» و رو به مردم کرد:  
«اینا از دزد ناموس هم بدترن، نوکر اجانبین، وطن فروشن.» گویا من با خنده گفتم: «بیلاخ!»

آنکه حرف زده بود، گفت: «چی گفتی؟» اما به رفیقش نگاه کرد.  
باز گفتم: «بیلاخ!»

آنکه گفته بود هیچی از شون نمونه، گفت: «من حرفی نزدم!» رفیقش گفت: «خیال کردی شیر خر خوردم؟ شنیدم که... معرفتو بونکردی.»

داشتم از خنده روده‌بر می‌شدم. با دهن رفیقم می‌خندیدم، دهن من نبود. دهن رفیقم را داشتم — با آن می‌خندیدم.

### پنج

آره مادر، بچون عزیز خودت، لب که میداشتم به زخم پیشونیت، طعم موم دهنمو می‌گرفت و آروم می‌شدم. ها؟ میخوای بدونی چی می‌گفتم؟ خب مادر، آدم گاهی دلش می‌سوزه و حرفایی هم می‌زنه، ولی تو که منو خوب می‌شناسی. یادت هس که صدمرتبه بهم گفتی: مادر، دیگه حسابی تورو می‌شناسم، حنات پیشم رنگ‌نداره. آره مادر، خوب می‌گفتی. مادرت حالا یه چیز می‌گه، یه دقیقه بعدش خودش می‌خوره که چرا این حرفو زده. بهت می‌گفتم: اگه این مرتبه آبگوشت بزباشو تا ته نخوری، شیرمو حالت نمی‌کنم. آخه خودت میگی درس کن، دوس دارم، بعد، ده لقمه می‌خوری و میری کنار. آخه مادر جون، جایی که هستی کسی نیس واست بزباش درس کنه. گیرم بری هتل قورمه‌سبزی بخوری، ولی آبگوشت بزباش که تو هتل گیر نیما — خودت گفتی نه — پس این مرتبه باید حسابی بخوری.

چیز دیگه مادر، از من می‌شنفی یه کاری بکن دختر عموت از فکر تو بیرون بیاد. خیال می‌کنه اونو می‌گیری. خدا بگم چکار کنه باباتو، از بس جلوشون گفته عقد پسر عمو و دختر عمو رو تو آسمون بسن، مشتشون بسته ننه‌جان. نه اینکه خدا نکرده دختر خوبی نباشه، نه، ولی خب دیگه مادر، همیشه با قوم و خویش وصلت کرد. غریبه که باشه هزار جور می‌تونن راش ببری، ولی خودی رو چکار می‌کنی؟ تف سر بالاس. بندازی، برمیگرده تو صورت خودت.

تو نمیداشتی حرفام تموم بشه — مثل همیشه که وقتی اسم عروسی می‌آد، اخمت توهم میره، می‌گفتی: مادر، مگه خدا نکرده چشم نداری؟ خب، نگاه کن. تموم تم زخم گلوله‌س. مگه نمی‌بینی آخه؟ مگه با اینهمه زخم میشه از عروسی حرف زد، یا عروسی کرد؟

مادر! از بخشنده‌گی خدا غافل میشدی. اینو که میگفتی، تو دلم می‌گفتم: مجید هم هنوز خر خودشو سواره. مادر، خدا بخشنده‌س، خودش ارحم‌الراحمینه. می‌بینی که لب که میدارم به زخمت، زخم، هم می‌آد و دیگه ازش خونی نمیره. مادر، من که نردم. چند تا زخم که نمیتونه تورو از میدون در بیره. درسته. جته‌ای نداری — اینم از غذا‌های بده که تو ولایت غربت می‌خوری. می‌دونم ننه بخودت نمیرسی، میگی نه، ولی کورشه بقالی

که مشتری خود شو نشناسه. من شیرت دادم و بزرگت کردم. من میدونم تو با خودت چه معامله‌ای می‌کنی. اینجا که هستی، من اینقدر پاپیت میشم، چیزی نمی‌خوری وای به وقتی که من نباشم - ولی تورو خدا، مادر، نکن. به جوونی خودت رحمت بیاد - من به جهنم، من آفتاب لب بومم، ولی نو جوونی مادر، اگه غذا نخوری که نمیتونی درستو تموم کنی.

می‌گفتی: «مادر، من خسته‌م، می‌بینی که چقدر خسته‌م.»

می‌گفتم: «عجب ولد چموشی هستی. اسم عروسی که می‌آرم میگی خسته‌م. همیشه همین‌طوره. خب مادر، اگه چشمت دختر عمو تو گرفته، مبارکت باشه: من سگ کی باشم که نه بگم و تو کارت «نه» بیارم. ولی اگه چشمت اونو نگرفته فقط لب‌تر کنی می‌بینی چطور با این پیریم که فکر می‌کنی کاری ازم نمی‌آد چادر سر می‌کنم و واست خواستگاری می‌رم. چندتا دختر قشنگ و ملوس می‌خوای واست پیدا کنم، ننه‌جان؟ تو حموم یه دختری دیدم که به ماه می‌گفت توهرنیا من در اومدم. بدنش مثل شیر، ماشاعاله، ماشاعاله، چه بر وروئی، چه قد و قامتی. بخودم گفتم: حالا اگه مجیدم رضا می‌داد، دنبالش می‌رفتم و خونه‌شو یادمی‌گرفتم. یعنی ممکنه واسه تو بگن: نه؟ خیلی دلشون بخواد. تو یه سال دیگه لیسانستو می‌گیری. تازه با اون علاقه‌یی که تو به درس و کتاب داری، می‌تونی دکتر هم بشی، یا مهندس. هرکدوم که خودت میلِت بکشه... اونوقت واسه تو ممکنه بگن نه؟ اصلا و ابدا.»

خلاصه مادر، تا صب بات حرف زدم. یکی دو مرتبه پارت شونه‌هامو گرفت و تکون داد. چشم که باز کردم، گفتم: «چته؟ مگه گرفتار کابوس شدی؟ خیلی حرف می‌زنی، داری گریه می‌کنی.»

گفتم: «اگه دیگه صدام کردی نکردی ها. دارم با مجید حرف می‌زنم.» صب راه افتادم. مادر، تا عصر راه رفتم. هیچ خسته نشدم. وقتی می‌خواسم از خونه بزنم بیرون، بیچاره بابات هی اصرار کرد که: «پیاذهنری. زن. رماتیسیم اذیتت می‌کنه» - ولی همه‌ش راه رفتم، رماتیسیم هم هیچ اذیتم نکرد. انگاری تازه از مادر متولد شدم، همون جور که تو خواب دیدم مادر.

از تپه خودمو بالا کشیدم. چه هوایی. از اون هواها که تو دوس داری. تپه از بوی پونه پر بود. اصلا انگار دسی دسی رو تپه رو پونه کاشته بودن. ولی مادر - اینطرف تپه برو، اونطرف تپه برو، نه - تورو ندیدم. بخودم گفتم: یعنی چه؟ مگه ممکنه؟ وقتی تورو ندیدم، تازه خستگی اومد، تازه

پاهام به مور مور افتاد و بعد درد گرفت. گفتم، بخودم گفتم: خاتون، مگه میشه خوابت تعبیر نشه؟ تو سر مهر نماز خوابت برد و خواب دیدی. پس غیر ممکنه خوابت تعبیر نشه.

باز پا شدم، با اینکه تموم تنم تیر می کشید - انگاری گذاشته بودنم تو هونگ و کوفته بودنم. به سختی خودمو می کشیدم اینور و اونور، ولی تو نبودی. برگشتم وسط تپه: جایی که بیشتر بوی پونه می داد، جایی که از زمین بلندتر بود. خوب نگاه کردم به جایی که از زمین بلندتر بود: قبر نبود. با قبر، خیلی توفیر داشت. بمیرم، نمیدونم چطور فکر کردم آگه تو شهید بشی، قبرت از این بلندی بزرگتر نمیشه.

همونجا نشستم. چطور وقتی بچه بودی سرتو رو زانوم میذاشتی و من با موهات بازی میکردم تا خواب میرفتی - همونجور سرمو گذوشتم رو زانوی تو، چشممو بستم. از وسط پونه‌ها، دست نازک و لطیف تو بیرون اومد و رفت طرف «مقنا» م، گرهی «مقنا» رو باز کرد، «مقنا» رو آسه گذوشت کنار شونهم، و شروع کرد موهای سفیدمو نوازش دادن. آره مادر، شروع کردی موهای سفیدمو ناز کردن. دستت اونقدر لطیف بود که نگو. پلک‌هامو روهم گذوشتم و خودمو سپردم به دستت که هرچی دلت میخواست، تا وقتی که خسته بشی، موهای سفیدمو نوازش کنی.

□

## محمود گلابدره‌یی

### لوسوهای سوخته

تازه خودت آورده بودی و داده بودی به دستم. اول کتاب را نشانم دادی. میدانستم داری دنبال چه میگردی، انگار همین صحنه را ده سال پیش، نه، ده سال نه، خیلی پیش ترها، جایی، درست با همین شکل و شمایل و همین ادا و اطوارهای تو، دیده بودم. حالا داشت درست لحظه به لحظه تکرار می‌شد. می‌دانستم بعد چه می‌گویی، ولی نمی‌توانستم بگویم نگو، یا باز گو کنم. از اول هم می‌دانستم تو کیستی. از همان روزهایی که او هنوز کسی نشده بود. هنوز به قول تو و غلام و قنبر، لات و لومین بود. هر چه بود، هی داشت نزدیک میشد، نزدیک می‌شد، و من انتظار کلام بعدی را می‌کشیدم و شگفت زده زل زده بودم به چشم و دهان تو. دندان‌هایت را با غیظ روی هم می‌ساییدی. صدای سایشش را می‌شنیدم. گاهی به چهره، گاهی به چشم‌ها، گاهی به لبها، گاهی به لبها، گاهی به گردن، گاهی به دستها، گاهی بدورها - آن دورها که حالا هی نزدیک میشد - و گاهی به کتاب، گاهی به کنج تنگ پلک‌ها، گاهی به حرکت مژه‌ها، گاهی به پشت جلد، گاهی به ورق‌های لغزنده‌ی کتاب که زیر انگشتانت پرپر می‌زدند، نگاه می‌کردم و هی دست دست می‌کردم - انگار تو صاحب زمان بودی و ظهور کرده بودی، و من تازه برای اولین بار دیده بودمت و برایم محترم بوذی. گیج و ویج شده بودم. منگ و گنگ و گول، محو تماشای تو بودم، اما تو محکم ایستاده بودی. هیچ نمی‌گفتی: مثل همیشه. صبر نمی‌کردم خودت سکوت را بشکنی. نمی‌توانستم تحمل کنم. هموزهم، بعد از اینهمه سال، از تو یاد نگرفته‌ام که حرف نزنم، که کز کنم، که دروغکی خودم را اندیشناک و غم‌زده و غرق در غمی مرموز نشان دهم، که صبر کنم ازم سؤال کنند و بعد با ابهت جواب

دهم، که توی سفیدی چشم اشک ول کنم و بگذارم سیاهی و نی نی چشم  
بلرزد و مستقیم و متفکر به جای نامعلوم نامشخصی خیره شوم. با این که  
می دانستم و می دیدم، نمی توانستم یاد بگیرم و عمل کنم. می دیدم، تو را می دیدم،  
می فهمیدم، ولی در نیافته بودم. نمی توانستم دندان زوی جگر بگذارم و ساکت  
باشم و طاقت بیاورم و هیچ نگویم و بگذارم طرف شروع کند و داد و بیداد  
راه بیندازد و بعد من، مثل تو، آرام شروع کنم. نمی شد. هیچ وقت نمی پرسیدی  
چرا نمی پرسی. از درون، با دست های نامرئی، دلم را می چلانندی و کند کو  
می کردی که بیرسم. پرسیدم.

— خب بگو بفهمم.

— بگم بفهمی؟ چقدر بگم؟ چی بگم؟ چطور بگم بفهمی که مردیکه  
احمق در این شرایط ورداشته ششصد صفحه چرت و پرت نوشته رفته چاپ زده.  
که چی؟

— که مردم بخونن.

— کدوم مردم بخونن؟ یه کار گر که ساعت پنج صب از خونهش در میاد  
تا ساعت شیش سر کارش حاضر باشه، و از ساعت شیش تا دوازده ظهر یه کله  
کار می کنه و بعدشم نیم ساعت ناهاری، و باز از ساعت دوازده و نیم می چسبه  
بکار تا ساعت سه و نیم چار جون می کنه و روزی یه ساعت اضافه کاری  
می کنه برای اینکه روز پنجشنبه تا ظهر بیشتر کار نکنه و بعد از ظهرش بره  
برسه به حموم و اصلاح و کوفت وزهر مارش، بعدم از ساعت چار چارونیم پنج  
تا ساعت پنج پنج و نیم شیش توراهه و خسته و مرده لشو می کشونه خونهش و  
می افته مٹ مرده می خوابه تا فردا بتونه باز بلن شه بیاد سر کارش، آخه کی  
وقت می کنه ششصد صفحه کتابو — اونم ششصد صفحه ی پرو با این حروف  
ریز و با این قیمت گرون — بخره بشینه بخونه؟ این، جنایت در حق مردم  
نیست، احمق؟

مثل بمب می ترکید صدایت. يك گلوله سرب مذاپ بود صدایت. يك  
گل آتش بود نعره ات. وقتی می گفتم احمق، از ذره ذره ی وجودت نفرت  
میریخت. «ح» ی احمق و «قاف» احمق را آن قدر محکم از بیخ حلق بیان  
می کردی که آدم یکباره پس می افتاد، می ترسید، خفه می شد، و جیکش در  
نمی آمد. انگار یزدی وار، لب های آدم دوخته می شد. حتم دارم همان روز که  
تا گهان فروکش کردی، در دل به ترس من خندیدی. آخر تو که احمق  
نبودی، یا دست کم ادای عاقل های قهار قرن را در می آوردی. می دانستم  
می دانی ته دلم او را ستایش می کنم، ولی خفه شده بودم — نه جواب خودم

و نه جواب او را و نه جواب حرف قرص و محکم و منطقی تو را و نه حتی جواب نمرات را نمی توانستم بدهم. لاقلاً، همان آن نمی توانستم، سریع و برنده، ناگهانی، یکباره، کوتاه، تیز و بز و با بی چشم و رویی - مثل خود تو - جوابت را بدهم. وقتی تو حرف می زدی، حواسم می رفت به جاهای دور. گوش می کردم، ولی در پشت حرف تو، حرف های دیگران و دیگران که حرف تو مربوط به آن ها میشد، و هزار جور حس و حرف و سخن و خاطره بسرم هجوم می کرد و در این کس و قوس کشنده تازه با خودم هم کلنجار می رفتم - و این بود که نمی توانستم درجا جوابت را بدهم. بعد، در خلوت، جوابی را که باید در جمع می دادم، می دادم به خودم تا خودم را دست کم سرزنش نکنم. ولی چه سود. تو نبودى. خودم بودم، و خودم - مثل مرغی که خاک بر سر خود می ریزد - می ذهنم را پاکالاش می کردم و اندوه و افسوس را بر سر و رویم می ریختم. ریختم. فردا که شد - یادت که هست - گفتم: - حالا یه نیگا بهش بنداز بین چیه. من که چشمم آب نمی خوره این مردیکه ای احمق حرفی داشته باشه براگفتن. هرچند زحمت کشیده یه کاری کرده، ولی مطمئنم همش مزخرفه.

دوست تو بود. کتاب را به تو داده بود. تو باید درباره اش چیزی می شنیدی. تو عادت داشتی. تو همیشه، در مورد هر چیز، «درباره ای آن چیز» را می طلبیدی. دنبال اصل - که وقت می خواست و کار می خواست و حوصله می خواست - نمی توانستی بروی. تو «درباره» خوان بودی و به همین دلیل بود که درباره ای هر مطلبی، حتی بیشتر از صفحه های درباره ای که خوانده بودی، حرف می زدی. نمیگفتی هم می خواندم. خواندم. بعد - یادت که هست - تا گفتم، با نفرت گفتم: سر کلاس، در یکی از انشاهایش، «ضجه مویه» را «زنجه هوره» نوشته بوده. دیکته اش هم همیشه سر تا پا غلط بوده. همان جمله ای اول کتاب - منت خدای را عزوجل - را هم نمی توانسته درست بخواند. حتی دیپلم هم آخرش نتوانسته بگیرد. حالا مردیکه ای احمق آمده شده نویسنده برای عمه اش. وقتی گفت قدیر هم مثل تو از کتاب خوشش آمده و کلی تعریف و تشویق کرده، قدیر - به عزت عزیز قسم - تمام تنم یکباره به عرق نشست. گفت گفتمی گفتم به قاسم يك فصل را تکثیر کند. گفت: از تو توقع نداشتم قاسم. گفتم: چی؟ گفت: تو که بی معرفت نبودی. دست کم هر چه باشد تو هم برادر قدیر هستی. گفتم: خوب. گفت: گفتمی وقتی گفتم به قاسم، قاسم اول گفت ولش کن. توی تخم چشمم را نگاه کرد. نویسنده بود خوب. ناگهان گرفت. گفت: یعنی قدیر دروغ می گه؟ ولی تو خوب می دانستی که

چطور هر چیزی را که نمی‌دانی یا نمی‌خواهی بدانی درهم و برهم کنی و شلوغ‌بازی در بیاوری و خودت را درگیر نکنی و درگیرودار درگیری گیر نکنی. اما من و او که تو و او نبودیم. می‌دانستم که چطور با این که کتاب را نخوانده بودی، دست به سرش کرده بودی و در يك آن حرف را کشانده بودی به تعهد و مسئولیت نویسنده و بیان دردهای توده‌های مردم و به میان مردم رفتن و با مردم حشرونشرداشتن و قاتی شدن و زندگی‌شان را واقع‌بینانه دیدن و واقعیت محض را به دور از وقایع نگاری کلیشه‌یی مجله‌یی، بی‌پرده و بی‌رمز و کنایه و بی‌دنگ و فنگ فرمالیستی و ادا و اطوارهای روشنفکرانه، روی کاغذ ریختن. او باید گوش می‌کرد. مگر کسی می‌تواند حرفی که حرف دل باشد و حرف خود تو باشد، از تو بیرون بکشد؟ او هم شاید - شاید که نه، حتم - گوش کرد و سرش را فرو کرد توی تنش و بعد به من گفت. من که تو نبودم. من برادر تو بودم، ولی تو نبودم. گفتم فصلی که گفته، فصل چهارده بوده - ولی نگفتم که تو چه گفتی. می‌بینی زندگی برای آدم‌هایی مثل تو چه صاف و ساده است و برای من چه چم و خم‌هایی دارد؟ نتوانستم بی‌حیا و بی‌شرم، يك آن مثل تو بشوم و بگویم. نگفتم. مگر اینهمه تلاش مداوم تو در حق من برای این نبود که تا حد تو بفهمم؟ آن وقت، من نفهم، هی با خودم کلنجار رفتم که معنای این تلاش تو را بفهمم. نمی‌دانستم که این کار، ربطی به فهم و شعور و شناخت ندارد. دلم همیشه میگفت، و من با دست‌عقلم - عقلی که تو توی سرم جاسازی کرده بودی - پش می‌زدم و تو را پیش می‌کشیدم و باز به حرفت گوش می‌کردم. گوش نمی‌کردم: تو، بی‌دنگ، با انگلی بزرگ، با پوزخندی یا نگاهی، با واژه‌یی یا جمله‌یی، با نام کتابی یا نام کشوری، با ذکر وقوع حادثه‌یی یا با بیان شرح مفصل کتابی که درباره‌ی کتابی نوشته شده بود، آن چنان روح و جسم و هستی‌ام را می‌چلانیدی و می‌چزاندی که - من مسلح به سلاح عاطفه و حس - خلع سلاح میشدم و صلاح و مصلحتم را در درخودنشستن و درخود فرورفتن می‌دیدم و باز مثل مگسی که در اتاقی حبس شده باشد، ناامیدانه دور خودم می‌چرخیدم و از جا کنده می‌شدم و باز سرم را محکم به شیشه‌ی شفاف و پر زرق و برق امیدهای از این‌جا و آن‌جا دزدیده شده‌ی گنگ و نامفهوم و مرموز تو می‌کوفتم و باز بر زمین می‌افتادم. تو طردم نمی‌کردی. طرد کردن آدم‌ها، کار آدم ترد شکننده‌ی همیشه محتاج به این و آنی مثل تو نبود. تو بودی، تو همیشه هستی، چون همیشه در کنار کسی و در پناه کسی بودی و هستی - هر چند آن کس حتی با معیارهای متغیر و هر روز به يك رنگ درآمده‌ی تو نخواند. تا لحظه‌یی که



کس دیگری نباشد که بودن تو را توجیه کند، تو با او هستی - و او را، برای زمان کوتاه کولی دادن، به عرش اعلا می‌نشانی - و خود، نه پای پئی کرسی، جایی معلق در هوا و زمین، گاهی بالا و گاهی پایین پایش، پرپر میزنی و با این که پنهانی و در خفا سعی می‌کنی، خفه‌اش کنی، نرم و مهربان و مودبانه می‌نشانی. به چاهی و می‌کشانش به راهی که خودت حتی حاضر نیستی برای يك لحظه قدم در آن راه بگذاری و همراه این ره گم کردات راهی بشوی و رهبروار هم که شده در کنارش گام برداری و راه بسپاری. یادت که هست برادر، همان شب وقتی به خانه آمدم، «قربون» نشسته بود و تو هم بودی و سرت توی کتاب بود. تو «قربون» را آورده بودی. یادت که هست، قدیر. اما حرفی نمی‌زدی. آن تکه‌هایی را که زیرش خط کشیده بودم، با دقت میخواندی. ولی من، حالا که حرف حرف کار بود، آن هم د کارخانه - جایی که تو آن قدر ازش دم میزدی - بی‌توجه به تو و کتاب و آن یادداشت‌هایم گفتم:

- خودت میدونی که من تا حالا همه جا کار کردم، ولی تو کارخونه هنوز کار نکردم که، قربون جون.

- تو کارخونه هم مٹ جا‌های دیگه. چی خیال می‌کنی قاسم؟  
- نمی‌دونم.

- خلاصه اگه می‌خوای بگم یری. من که معافی ندارم و گرنه از خدا می‌خواستم. تازه سر همون جرثقیلم، با هزار دوز و کلک، یکی از بچه‌ها واسم درست کرده.

- تو می‌خوای به کی بگی؟ مگه تو کارخونه کسی رو می‌شناسی که کاری ازش برآد؟

- ببین قاسم، ما که میریم بارای کارخونه رو خالی کنیم، گاه‌گذاری جرثقیل ریلی خودشون خراب می‌شه. گاهی برق میره... همین جور با این و اون آشنا شدم. اونام کارگرن. با آدم زود رفیق می‌شن. به هر کدومشون بگم، اگه بخوان، می‌گن بگو همین فردا بیاد. تازه، تو که به ریزه زبونم بلدی. می‌تونی بخونی بنویسی. خودش کلی کاره.

تو بی این که سرت را بلند کنی، صدای بمت را سردادی:

- خب قاسم، ببین اگه می‌شه برو. فرصت خوبی‌یه. نه واسه چندرغاز پولش - هر چند پول خوبی هم میدن الان به کارگر جماعت - اصلا تماس با کارگر تو این شرایط خودش سازنده‌س. هم واسه‌ی خود تو، هم...  
- تو اگه، قدیر، معافی داشتی می‌تونستی بیای تو کارخونه، چقدر

خوب می شد.

— گفتیم که بهت. قاسم با من فرقی نداره، قربون.

— خب حالا چی می گی قاسم؟

یادت که هست. کتاب را گذاشتی کنار. به پول احتیاج داشتیم. تانیمه های شب هی از کار و کارگر و کارخانه و کم و کیف کار در کارخانه گفتی — و صبح که شد، حتی تا دم در کارخانه هم آمدی، ولی تو نیامدی. مثل همیشه. مثل همین حالا. مثل هزاران سال پیش. مثل هزاران سال بعد. تو هستی و من هم هستم. ولی بر من چه گذشت، تو حتی حوصله ی شنیدنش را هم نداری. همان روز، وقتی کمال قارداش با تو دست داد و دستم را گرفت و برد تو، اول با هر که روبه رو می شدم، دلم می خواست بیوسمش — انگار همه مان زائران خانه ی خداییم و برای طواف این کعبه ی کبود، همدل و همزبان و همقسم، در این خانه ی بزرگ سقف ایرانی تی دهان گشاد پر سرو صدای پر هیبت مملو از دود و گرد و خاک و داد و فریاد و جنب و جوش گرد هم آمده ایم و همه مان عاشقان سینه چاک مرقد مطهر این يك مشت آهن و ابزار و پیچ و مهره و حلبی و پلاستیک و لاستیک و چسب و منگنه و تیر و تخته و میخ و ورق هستیم و برای تماس با این وجود شفا بخش معجزه گر، شانه بشانه ی هم، پشت به پشت هم، کنار هم، مشتاقانه دست هایمان را دراز کرده ایم و لبیک گویان به سویش می رویم و گردش میگردیم تا شاید این تن علیل ذلیل نیمه جانمان شفا یابد و نجات یابیم. روزهای اول، حتی يك لحظه هم احساس غریبی و تنهایی و خستگی نمی کردم. از توی اتاق آقای مستر اشتارک که بیرون می آمدم و پکینگ لیست به دست به طرف انبار می رفتم، به معاون، به سکرتر، به حسابدار، به بایگان، به دفتر دار، به پیشخدمت، به مسیو کایروپ، به حسن گره، به نگهبان، به جار و کش و حتی به نگهبان دم در مستراح هم سلام می کردم. از پله های آهنی مارپیچ که پایین می آمدم، می افتادم توی سر و صدای محوطه ی پر سخانه، و زوزه ی موتورها و ماشین قیچی ها و ضربه ی مداوم و کوبنده ی پرس ها می پیچید توی سرم و ضربه های پی در پی قسمت صافکاری در هم و بر هم در سرم صدای کرد و چشمم می افتاد به بیا و برو و جنب و جوش کارگرها — و خم و راست شدن هایشان را که می دیدم، و می دیدم که همه سرها پایین و همه مشغول کار هستند و هیچ يك کاری به کار دیگری ندارد و سرگرم کار خودش است و يك روند و بی وقفه دارد کار می کند، شگفت زده و مات و مبهوت نگاهشان می کردم و از شدت شعف شرمم می آمد بیایستم و فقط نگاهشان کنم و جلو بروم و تک تکشان را در آغوش بگیرم و

نبوسم. دلم می خواست دستشان را سخت بفشارم و بیخ گوششان، نرم و ملایم، با مهربانی، بگویم که: چقدر دوستتان دارم، ای عزیزان دوست داشتنی، ای مظلومان محروم محنت کشیده‌ی مهربان. انگار که بعد از عبور از بادیه‌ی هولناک و خشک و سوزان، تشنه و خسته و مرده افتاده بودم در باغی پر از گل و گیاه و آب و دار و درخت: یکباره شکفتم و لبریز از شادی شدم. خواستم فریاد بزنم، اما دیدم حتی یکی‌شان هم لبخند به لب ندارد و مشتاقانه به من نگاه نمی‌کند تا نگاهش کنم و بسویش بروم و ببوسمش. کمی خم می‌شدم و با احتیاط سلامی می‌کردم و از کنارشان می‌گذشتم و به طرف انبار می‌رفتم. مادری را می‌مانستم که بچه‌اش را شیر داده و حالا، با سینه‌های خالی، خسته افتاده کنار طفل به خواب رفته‌اش و نرم نرم نفس می‌کشد و به چهره‌ی خوابزده‌ی طفلش چشم دوخته و هزار جور فکر و خیال از سرش می‌گذرد که چنین و چنان می‌کنم اگر چنان و چنین بشود، اگر طفلم دوباره از خواب برخیزد، اگر دوباره به رویم لبخند بزند، اگر....

در انبار، همراه مش یوسف، بالای استندهای گرد تا گرد انبار چیده شده تا سقف، می‌قطعه‌های ریخته شده کف انبار را دانه‌دانه می‌چیدم روی جعبه‌های پیچ و مهره، و شماره‌ی قطعه‌ها را، با ماژیک، خوانا به لاتین می‌نوشتم روی کارت و پکینگ لیست را پهن می‌کردم روی میز و می‌گفتم احد بالیفتراک صندوق‌های پارتی‌ی جدید را بیاورد و پشت سرهم بچیند تا دم دهانه‌ی در سیمی انبار، و به مش یوسف می‌گفتم يك يك صندوق‌ها را به ترتیب شماره باز کند و خود - ایستاده روی چهارپایه‌ی کنار صندوق، چشم دوخته به دست مش یوسف - جعبه جعبه، قطعه قطعه، قسمت به قسمت، يك به يك، هر کدام را از داخل صندوق - به ترتیبی که مش یوسف آماده گذاشته بود - برمی‌داشتم و شماره‌اش را با شماره‌ی پکینگ لیست چک می‌کردم و تعدادش را می‌شمردم و روی پکینگ لیست تیک می‌زدم و به مش یوسف اشاره می‌کردم که بچیند روی پلیت‌های چیده شده کنار صندوق‌ها، و حتی يك لحظه هم تا ظهر (که با شتاب به ناهار خوری می‌رفتیم و ناهار خورده و نخورده برمی‌گشتیم و باز می‌چسبیدیم به کار) فرصت نمی‌کردم با آن یاران دوست داشتنی حرف بزنم و بنشینم و به حرف‌هایشان گوش کنم و بخواهم که به حرف‌هایم گوش کنند. همچنان که سرگرم کار بودم، در خیالم طرح دوستی با این و آن را می‌ریختم و روزی رامی‌دیدم که آمد و شد می‌کنم و بیاوبروی دارم و قرار ملاقاتی و بده‌بستان اندیشه‌ی، ولی غروب که می‌شد می‌دیدم از صبح تا آن وقت روز تنها با مش یوسف بوده‌ام و حتی با مش یوسف هم فرصت

يك كلام حرف زدن را پيدانكرده ام و حالا هم كه دارم به خانه مي روم، آنقدر خسته ام و دلتنگم كه افتاده ام روي صندلي ي سرويس و سرم را تكيه داده ام به شيشه و ناي و حوصله ي سيگار تعارف كردن به بغل دستي ام را هم ندارم، چه برسد به رفتن به جايي كه نبود و نشستن دور ميزي كه نبود و حرف زدن با كساني و حرف شنيدن از كساني كه نبودند. به خانه كه مي رسيدم، شام خورده نخورده، مي افتادم و همان درجا يكي دو كلمه باتو، اگر در خانه بودي، آن هم به اصرار تو كه از حال من آگاه نبودي، حرف مي زدم و با اين كه تلاش مي كردم چشم هايم را باز نگاهدارم و باتو از كارخانه و كارگر و كار و توليد و ارزش اضافي بگويم، از حال مي رفتم و مي افتادم و خوابم مي برد - خواب چه خوابي. چه موهبت بزرگي. چه نعمتي. چه پناهگاه آرامبخشي. صبح كه تو هنوز در خواب بودي، همان طور يك وري كه شب خوابيده بودم و خوابم برده بود، يكباره از خواب مي پریدم و دستم را مي كشيدم روي دكمه ي ساعت كه نكند تو كه تا صبح بيدار نشسته بودي و كتاب خوانده بودي و حالا خوابت برده بود، زاورا شوي و از خواب پيري. صدای زنگ كه خفه مي شد، از جا مي جهيدم و مي پریدم و مي دویدم و مي افتادم باز روي صندلي ي سرويس و باز از حلقوم گشاد و هالالي آن دهان بزرگ و مكنده مي گذشتم و توي صف مي ايستادم و كارت مي زدم و باز مي افتادم زير دندان هاي دنده ها و شماره ها و خواسته ها و سروصداها و بيابروها و سؤال و جواب ها - و اگر حالي داشتيم، سلام و عليكي و احوال پرسی يي، و باز توي انبار و باز كردن پارتي ي جديد و چك كردن جنس ها و شمردن پيچ و مهره ها و چيندن روي پليت ها و تحويل دادن پارتي ي قديم به خط مونتاز و دادن ليست ميسينگ پارت به آقای فولادي و باز - به امید روز موعود - کنار صندوق، روي چهارپايه، تا غروب ايستادن و تندتند چك كردن - تا شايد كار زودتر به پايان برسد و فرصتي بيايم و يكي دو كلمه با كارگري كه تو در انتظارش بودي حرف بزني - اين پرده ي دودزده ي ضخيم و به ضرب پندارهاي واهي آمده از دياري دور و ابر گرفته و باراني و سياه، و برآمده از ذهن سير سرکش تو، بر سرم بود - تا آن روز كه مش يوسف بدو از دور صدايم كرد:

- قاسم آقا، بيا «قربون» كارت داره بيرون.

- قربون قالبساز؟

- نه. قربون جرثبيلي.

- آها، قربون خودمون. كجاست؟

— داره ورق خالی می‌کنه. می‌بینی که برق رفته جرثقیل ریلی  
کارخونه خوابیده.

— پس ببین مش یوسف. پای اون دستگاه بشین، اگه کسی منوخواست  
زودبیا صدام کن.

— باشه، بدو برو بیا.

با اشتیاق از انبار بیرون زدم و خودم را رساندم به قریون.

— سلام.

— چاکر تم قاسم جون. چطوری؟ چه روپوشی. روپوش فورمنی به. نه؟

— گفتن باید پیوشم، منم تم کردم. ولش کن. خب تو چطوری؟

— بیا.

— الان خاموش کردم. قریون تو.

— بگیر بکش بابا.

— یا علی.

— نیگا قاسم. رئیس‌ت‌داره میاد.

— قاسم آقا، آقای مسیو مستراشتارک، بدوبیا این جا قایم شو.

حسن — جاروکش کهنه کار قدیمی — که کنارم ایستاده بود، زد به

بازویم و دریک آن گم شد پشت صندوق‌های چیده شده روی هم. در آن فضای

باز دم در کارخانه، من ماندم و قریون و نگاه نگهبان و دود سیگار و زوزه‌ی

موتور تریلی — انگار که یکباره افتاده باشم توی بوته‌ی تیغی. تکان هم حتی

نخوردم. خشکم زد.

— کاسم، وات آریو دویننگ هی بر؟

— باتوئه، قاسم.

برگشتم. چشمم افتاد توی چشم زاغ و درشت و بی حال مستراشتارک که

درست رو در رویم ایستاده بود.

— سلام.

— گت این سایید. گت این.

نمی‌دانم از ترس بود یا از شدت دست‌پاچه‌گی یا از هیبت صدای مستر

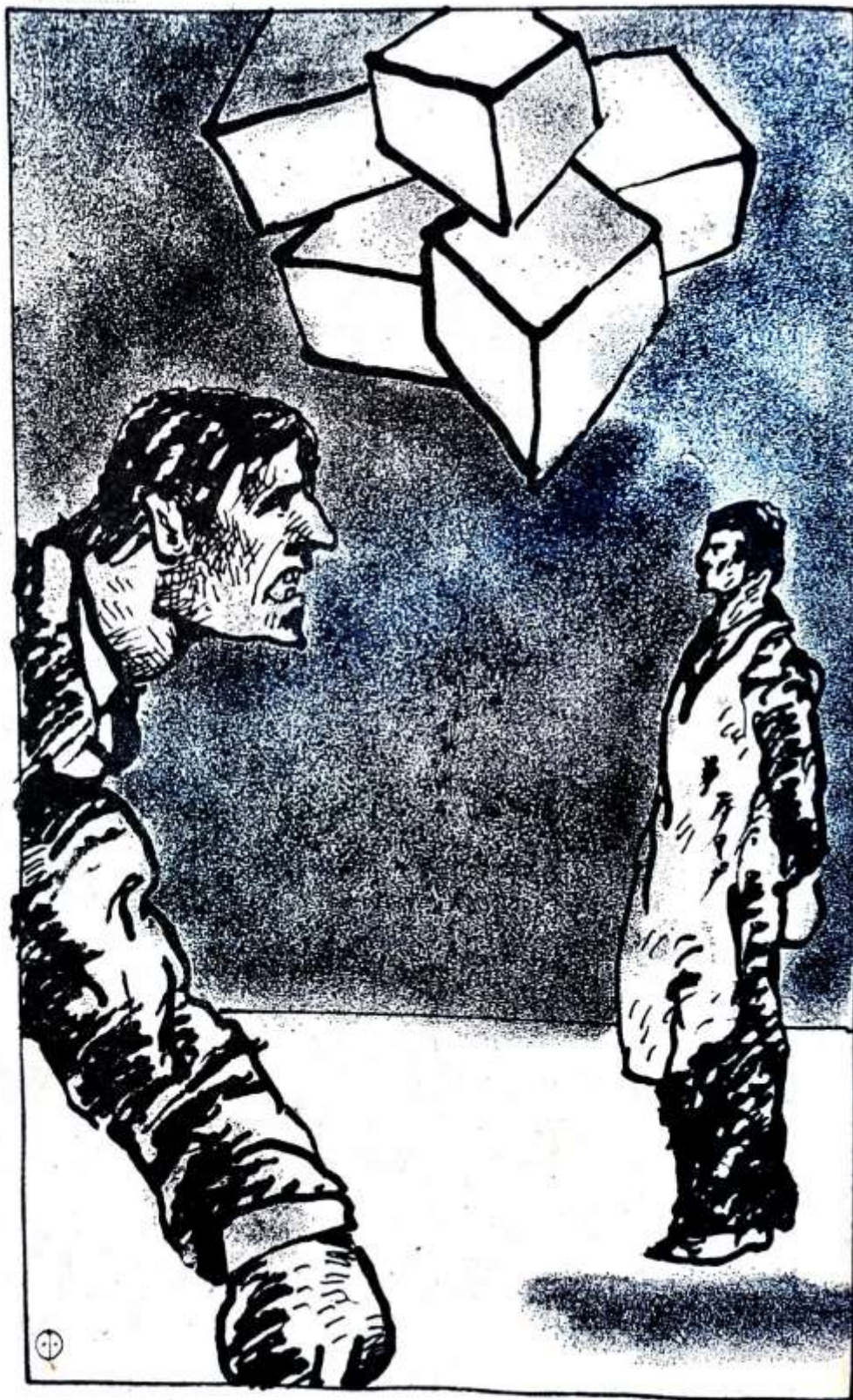
اشارتارک — از هرچه بود، بدون این که حرفی بزنم، از قریون جدا شدم و با

شتاب، در امتداد اشاره‌ی دست مستر اشارتارک، دویدم و حتی تاتوی انبار

برنگشتم پشت سرم را نگاه کنم. انگار آن نگاه برنده و پرخاشگر و کشنده‌ی

رئیس، همراه دست‌های بلند و میمون وارث، پشت سرم بود و هولم داده بود

و تا پشت این میز کوچک گوشه‌ی انبار کشانده بودم و حالا هم بالای سرم



بود و میخواست استنطاقم کند. چه وحشتی کرده بودم. چه دل دل میزدم. این ترس، تنها از هیبت رئیس یا از بیکار شدن نبود. این فضا و این حرفها و این نگاهها و این کز کردنها و قایم شدنها و بیا و بروها و زیرچشمی نگاه کردنها و هی رئیس آمد، رئیس آمد، رئیس می آید، رئیس می بیند گفتنها و همه ی کارها را برای خوش آمدن رئیس انجام دادنها و هر جا و با هر کس و هر ساعت هی حرف رئیس را زدنها بود انگار که بر سرم هوار شده بود و حالا شده بود بارسنگینی و افتاده بود بر سرم و داشت خفه ام می کرد. تیغ تیز نگاه بی رحمش بر تنم فرو رفته بود و کورو کرم کرده بود. آن یکی دو کلمه حرف به زبان انگلیسی به لهجه ی آلمانی اش، و آن ضربه ی تند قدمهای بلندش - که با عجله و سریع، بعد از گفتن و اشاره کردن، دوری زد و به طرف نگهبان رفت - هنوز هم توی گوشم زنگ می زند. انگار دیشب شب قدر بوده و بی سحری روزه گرفته ام و حالا این جا بی حال و بی رمق افتاده ام و، در انتظار بانگ بلند اذان مؤذن، چشمم به استکان قنداغ خشک شده و نای حرف زدن هم حتی ندارم. وقتی غروب نگهبان پیروم در کارخانه، برادروار نصیحتم کرد و از غرولند مستر اشتارک گفت که گفته چرا اجازه داده من از دهانه ی در بیرون بیایم و در وقت کار بایک غریبه حرف بزنی، یکبار - انگار آب سردی ریخته باشند روی تنم - افتادم روی صندلی و بدتر از هر روز، سر تکیه داده به شیشه، غرق در غم اسیری و ابیری، بی این که با کسی حرفی بزنی، در خود فرو رفته ام. انگار هیچ کس توی سرویس نبود. تنها، بگاہ و بیگاہ، صدایی از این جا و آن جا، با بی حالی، زوزه ی فوتور اتوبوس راهی برید و می گفت «نگهدار» یا «برو، کسی نیست» - و باز چرت زدن بود و سیگار کشیدن و از پشت شیشه به خیابان و عابرین چشم دوختن و هیچ نگفتن و فکر کردن و خمیازه کشیدن - انگار این وسیله ی آشنای هر روزی، امروز از نا کجا جایی آمده و هر مسافر را سر راهی سوار کرده و انگار همه با هم غریبه هستند و زبان هم رانمی دانند و هر یک به راهی می روند و در این زمان کوتاه اسارت سفر، مجبورند با هم باشند و کنار هم باشند و از هم بترسند و با هم بیگانه باشند و به اکراه به هم نگاه کنند و از سرسیری به هم سلام کنند - و انگار همان روز بود که دریافتم که تنها این منم که هی خلوار به این و آن سلام می کنم و حال و احوال می پرسم و حرف می زنم. از کجا می دانستم که این تن پرتوان و این دستهای آویزان و این پاهای پررگ و پی و این چشمهای

ریز تیز حروف و شماره‌ی لاتین خوان و این وجود دویاره استخوان پر  
عضله‌ی فعال و غرق در عاطفه و حساس و فروخته شده، یکی دو دقیقه هم  
حتی در طول این زمان دراز نه ساعت ده ساعت، حق ندارد - به خاطر  
خودش و به خاطر آن پیوندهای بیرونی - در درون دل پر جنب و جوش  
کارخانه به کار بیفتد و به راه بیفتد. هر جوری بود، لش لهیده شده‌ام را  
کشاندم به خانه. ولی کدام خانه. تو در خانه بودی. تو همان روز - قدیر -  
برخلاف هر روز، در خانه بودی. در خانه، مستر اشتارک وطنی من تو  
بودی. تو حتی شبها در خواب هم با من بودی. اول نمی خواستم بگویم.  
داشتم از شدت حقارت و کنفتی می‌ترکیدم. اگر «قربون» نمی‌گفت، هرگز  
نمی‌گفتم.

- یارو چی گفت قاسم؟

- هیچی.

- وقتی تو رفتی تو اتاق نگهبانی، سر «مشرجب» بدبخت دادزد.

چی شد؟ بیرون رفت کردن؟

- نه.

- چرا دمقی پس؟

- چی شده قاسم؟

- امروز داشت با من دم در کارخونه حرف می‌زد، یارو رئیسش اومد

دیدش.

- خب ببینه. مگه زرخریدشه؟ حالا بگو ببینم چی شده انقده تولبی؟

- آقای فولادی - معاون کارخونه - آخر وقتی صدام کرد تو

اتاقش، کلی حرف زد.

- چی گفت؟

- هیچی. یه مشت چرت و پرت.

- رو بهشون نده قاسم از حالاها.

- قوانین کارخونه‌س. مگه دست منه، قدیر؟

- قانون؟ قانون کی؟ کدوم قانون گفته یه کارگر نباید با رفیقش

حرف بزنه؟ قانون. گه خورده اون قانون.

- پس اگه تو اتاق معاون بودی و به حرفاش گوش می‌کردی، چی

می‌گفتی قدیر؟

- غلط کرده مردیکه‌ی مزدور خودفروش. باید توروشون وایسی.

- توروشون وایسم؟ مگه الکی به؟ می‌زنن بیرونم می‌کنن. اون وقت



برنامه‌مون؟

— راست می‌گه قدیر. می‌زنن بیرونش می‌کنن.  
— من نمی‌فهمم شماها چی می‌گین. این من و تویم که اجازه میدیم  
هر قانونی واسه‌مون وضع کنن.

— تو که تو کارخونه نیستی، از وضع کارخونه خبر نداری. ببخودی  
یه چیزی می‌گی قدیرها.

— یه چیزی می‌گم یعنی چی؟ مگه اونایی که تمام تدارکات ارتش  
آزادی بخش خلق ویتنام و تهیه می‌کردن تو ویتنام بودن؟ پکن و مسکو کجا، ویتنام  
کجا؟ چه حرفا می‌زنی توهم قاسم‌ها.

— کارتو کارخونه همینارو هم داره. تازه اولشه. ازین بدتر شوهم  
ما دیدیم. خیال می‌کنی قدیر کشکی‌یه.

— هیچم این جور نیست. باید از حالا توروشون قرص و محکم وایسه.  
باید تازه به کارگرای دیگه هم یاد بده که چطوری حقشونو بگیرن. وقتی  
آدم کاری رو قبول کرد، دردسراشم قبول می‌کنه. هر کاری یه دردسراییه داره،  
خب. تازه مگه تو تنها هستی؟ این همه کارگر که دارن مقاومت می‌کنن، کار می‌کنن  
و این بی‌عدالتی رو تحمل می‌کنن، مگه آدم نیستن؟ تازه اگه حرفی هم پیش  
اومد، باید سرتو بندازی پایین چیزی نگوی تا شناخته‌نشی. باید تحمل  
داشته باشی.

تحمل. همان تحملی که به تو نگفتم «چرا خودت نمی‌آیی و کاری  
نمی‌کنی؟» خود بزرگترین تحمل بود. شش ماه تمام هر جور بود تحمل  
کردم و ماندم و حتی کلامی هم نگفتم. همان روز هم انگار از شدت عذاب  
زخم چرك کرده‌ی «مش یوسف» بود که سر مستراح نشستم و همی سرم را  
در دست‌های مرتشم مثل هندواپه چلاندم و سعی کردم گذشتن زمان را از  
یاد ببرم. چه سعی بیهوده‌یی. اما من این‌را نه از تو و نه از درو دیوار انبار  
نیاموخته بودم که چطور وقتی خسته و ذله شدم، به تنگنای تاریک و  
گندآلود مستراح پناه ببرم و همی باخودم خلوت کنم و نفس راحتی بکشم.  
دیده بودم بعضی روزها که سگرمه‌های «مش یوسف» توی هم است و  
حوصله‌ی باز کردن صندوق و چیدن و شماره کردن را ندارد، سیگاری  
روشن می‌کند و به طرف مستراح می‌رود و مدتی می‌ماند و بعد سر حال  
برمی‌گردد و باز می‌چسبد به کار، و من — که مسئول انبار و مسئول او و  
چهار نفر راننده و سه نفر جارو کش هستم — باید از صبح تا غروب توی

همین انبار بلولم و دور خودم بچرخم و هی شماره‌ی صندوق‌های پارتی‌ی  
جدید را به دست «احد» بدهم و جواب فورمن‌های خطرا بدهم وانگشتم  
را هی روی هایفون بگذارم و زود شماره‌ی قطعه‌های کسری را به مسئول  
سفارشات خارجی بدهم که نکند حالا که بیست و دو عدد مهره کم است خط  
مونتاز بخوابد، و باز پکینگ لیست را به دست بگیرم و شماره بخوانم و  
تکه‌تکه، قطعه‌قطعه، قسمت‌به‌قسمت، مش‌مشت، کیسه کیسه، جعبه جعبه،  
قطعات را - بعد از چک کردن دقیق - روی پلیت‌ها بچینم و سرم را فرو  
کنم توی صندوق و مواظب باشم که دسته‌ی آهنی اهرم بلند مش‌یوسف  
به شیشه‌های چراغ خطر عقب و چراغ راهنماهای جلو و آینه‌ی راننده نخورد  
و هی گوشزد کنم که مش‌یوسف دقت بیشتری بکند - که نکند به شافت‌ها  
و چرخ‌دنده‌ها و دیسک‌ها ضربه‌یی بخورد و کاغذ چرب‌وروغنی پیچیده  
گرد تاگردشان باز شود - و در این گیرودار کار و دقت و چک کردن، هی  
با خودم کلنجار بروم که پس کی باید با مش‌یوسف از زندگی و کار و  
وضع کارخانه و کارفرما و حقوق و بیمه و خانه و این خارجی‌ها حرف  
بزنم، و بینم که حتی فرصت سرخاراندن را هم ندارم چه برسد به این که  
با او قرار بگذارم و بیرون از کارخانه رفت و آمد کنم، یا در این جا سیگاری  
روشن کنم و سیگاری تعارف کنم یا سرم را توی دست‌هایم بگیرم و به حال  
و روز خودم و این طالبان روزی‌خواه روزی‌جوی هر روزی بیندیشم و  
بمراهشان بکشم. وقتی راه را از مش‌یوسف آموختم، دیدم شرم می‌آید  
حتی به مش‌یوسف - این کارگر همدم و هم‌زبان و همیشه با من، که حالا  
مریض هم شده - بگویم. از جا کنده شدم و سیگاری روشن کردم و رفتم  
نشستم سر مستراح و در را هم از تو چفت کردم.

با آن روز، یک هفته بود که از استراحتی که بیمه به «مش‌یوسف» داده  
بود، می‌گذشت. مش‌یوسف، سر باز کردن صندوق قوطی‌های رنگ - که  
«احد» با لیفت‌رک از بیرون آورده بود و همان دم در رنگخانه گذاشته بود -  
یکباره اهرم از دستش در رفته بود و تسمه‌ی فنری دورتادور صندوق تاب  
برداشته بود و محکم خورده بود توی سرش و کله‌پایش کرده بود توی  
صندوق و قوطی‌های ده کیلویی رنگ جابه‌جا شده بود و چهار طرف  
صندوق از هم جدا شده بود و قوطی‌ها سرریز کرده بود روی سر و تنش،  
و «مش‌یوسف» زیر قوطی‌ها مانده بود. وقتی بیرونش کشیدیم، پهلوش  
را قوطی دریده بود. با پهلوی بخیه زده، از بیمه برگشت. هر چه می‌گفتم  
برو بگیر پشت استندها بخواب، مگر به خرجش می‌رفت. انگار اگر یک

روز غیبت می کرد، کارش را از دستش می گرفتند و او بازمی باید به دنبال کار به این دروآن در بزند. حتی به زوق زوقی هم که زخمش می کرد، اعتقادی نداشت. می آمد و می رفت تا زخمش چرک کرد. بیمه، دوهفته ای دیگر هم استراحت داد که در خانه بماند. دکتر بیمه نمی دانست که خانه ای باید باشد که او در آن بماند. اگر خانه تهیایک اتاق اجاره ای باشد و تو هم سه تا بچه ای قد و نیمقد داشته باشی و زنت هم آبتن باشد و بیرون اتاق هم ایوانکی باشد و در اتاق همسایه ای بغلی هم چسبیده باشد به در اتاق و اتاق صاحبخانه هم اتاق روبه رویی باشد و توی هر اتاق هم باز زن و بچه باشد و بعد در باشد و در هم همیشه باز باشد و روزها صدای موتور ماشین ها و سرو صدای عابرها و بیابروی مردم باشد و شبها زوزه ای موتور هواپیما بالای سرت باشد و روز و شب هم، به فاصله های معین، سوت مداوم قطار توی سرت صدا کند و لرزه های زمین لرزه وار هم در دیوار و سقف اتاق را بلرزاند و اگر از اتاق بیرون بیایی زن و دختر همسایه معذب باشند و تو مجبور باشی توی دست و پای زن و بچه ات بلولی، کجا می توانی - در آن اتاق، کنج دیوار، پای در - سرت را بگذاری روی بالش و دم درگاهی دراز بکشی و از صبح تا شب از شکاف در به دیوار حیاط چشم بدوزی و جنب نخوری تا بخیه های ت جوش بخورد؟

- می بینی قاسم آقا وضع مارو؟ واسه اینکه من نمی تونم توخونه بمونم.

- بیا یه الف لیمو بخور. خب، حالت چطوره حالا؟ بازم تب می کنی؟  
- کسی رو که نیاوردین جا من؟  
- نه.

- پس کارا چی می شه؟

- حسن جارو کشو آوردم جای تو و ایساده باز می کنه.

- ای ناکس نامرد. آخرش خودشو انداخت تو انبار. قاسم آقا، اون یه کمی ناشلاکه. بیابین ترنه چیز میزی رو خراب کنه واسه شما بدبشه. زینب، بیا این بچهره وردار ببر بندازش تو ایوون.

تتوانستم بمانم و ببینم. زینب - زنش - توی درگاهی ایستاده بود و این پاو آن پا می کرد.

بلند شدم و آمدم. او هم طاقت نیاورد. دو روز بعد راه افتاد و آمد. اما یک هفته از استراحتش هنوز باقی بود. روزها لخلخ کنان به کارخانه می آمد و می رفت پشت استندها روی کارتون دراز می کشید و می تا ظهر از این پهلو.

به آن پهلو می شد و ظهر می رفت ناهار می خورد و باز تا غروب همان روی کارتون می خوابید و غروب می آمد و می افتاد روی صندلی ی سرویس و به خانه می رفت. دیده بود اگر به کارخانه بیاید و در کارخانه استراحت کند، هم برای خودش و هم برای دیگران بهترست. ولی کدام دیگران؟ مگر می شود تو زنده باشی و سر کارت هم هر روز حاضر باشی و به ظاهر سرومر و گنده هم باشی و به نظر دیگران هم هیچ عیب و علت نداشته باشی و کارگر انبار هم باشی و در انبار هم باشی و کسی کاری به کارت نداشته باشد؟

روی کارتون پهن شده پشت استندها هم که خوابیده باشی، آن مسئول لنگ قطعه ی باتجربه و بیگانه و بی رحم آشنا با سورماخ سنبه ها و خصوصیات تو و دیگران، حتی مسئولت هم اگر نباشد، هر جا که باشی پیدایت می کند و دستت را می گیرد و خرت خرت می کشاندت تا پای میز کنج انبار و شماره ی قطعه را به دستت می دهد و منتظر می ماند تا قطعه را برایش بیاوری و به دستش بدهی. او چه کار دارد که تو «مش یوسف» مریض زخمی ی بی حال در حال استراحت هستی، یا تو احد هستی، یا میکاییل هستی یا آلفرد هستی یا نوریك هستی یا حسین رشتی هستی یا حسن جارو کش - و سرپرست، قاسم، نیست. می داند اگر صبر کند، سرپرست می آید و هر چه را که بخواهد، خودش به دستش می دهد، اما او کاری به من و تو و دیگران و به وضع من و تو و دیگران ندارد - او قطعه را می خواهد. تازه اگر «یس» و «نو» بی هم بلد باشی و حالیش کنی که مریض هستی و در مرخصی هستی و از و جز کنی که صبر کند تا قاسم - مسئول انبار - از مستراح بیاید، باز سرت داد می زند و می زند تخت سینوات و پیرت می کند و فحشت می دهد و غرولند کنان ترا سکویش را روی سیمان کف انبار می کشد و با عجله ی کراست می رود سراغ مقام بالاتر.

- قاسم آقا، کجایی؟ مسیو کایروپ او منده بود این جا الان...

- چی یه گریه می کنی حالا؟

- هیچی.

- هیچی چی یه؟ چی شده؟

- خوابیده بودم، او مند بالاسرم لقد زد تو په لوم، رو زخمم، نه شمو

گرفت کشید آورد این شماره رو داد دستم. من که حالیم نمی شد چی می گفت.

هی داد می زد و فحش می داد.

- حالا کجا رفت؟

- رفت بالا، انگار.

— نه.

— پس می گفت تو خوابیده بودی.

— نه. مش یوسف بوده. فحشش داده ، با لقد زده تو پهلوش، روزخمش بیچاره داره گریه می کنه.

— حالا خودت می خواستی پیدا کنی بیاری بندازی جلوش، دم دهنشو بیندی.

— گفتم که تموم شده انگار. نداریم. دیدم. ایناها.

— چرا پس گزارش ندادی سفارش بدیم با هواپیما بفرستن ؟

— خارجی نیست . داخلی به.

— داخلی به ؟ چی به؟

— انگار مال اتاق عقبه.

— یعنی یه دونه هم نداریم حالا؟

— نه .

— صبر کن ببینم.

انگشتش را گذاشت روی هایفون.

— آتقی ، یه توك پا بیا بالا.

من وسط اتاق ایستاده بودم. تلفن زنگ زد. از بیمه آمده بودند و می خواستند از صندوق های پارتی بیست و نه که در راه خرمشهر چپه شده بود صورت برداری کنند. گفت بیایند بالا . تا آمد با من حرف بزنند، باز تلفن زنگ زد. مستر اشتارک بود. راجع به اضافه کاری بود. باید لیست اضافه کاری را تا قبل از ساعت چهار می داد. او کی او کی کرد و قطع کرد. باز تلفن زنگ زد. راجع به گازوییل خانه ی مستر اشتارک بود که در راه راننده تصادف کرده بود و حالا می خواست هر چه زودتر يك ماشین دیگر بفرستند. آقای فولادی سرش را تکان تکان داد و بهمن نگاه کرد و گوشی را گذاشت و گفت :

— کچلمون کردن اینا. یه روز گازوییل شوفازش تموم می شه، یه روز غذای سگش تموم می شه، یه روز زنش توسر بالایی تو برف و بیخ گیر می کنه، یه روز ...

تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت و رو کرد بهمن و گفت:

— یادت باشه زفتی پائین یکی از راننده هارو بفرستی بره.

سرش را کج کرد. گوشی را نشاند روی شانه اش. مستر کایروپ بود. ماشین را گذاشته بود تعمیر گاه و سفارش می کرد که آقای فولادی سفارش

کند تا آخر وقت حاضر کنند. اوکی اوکی کرد و قطع کرد. باز تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت. در اتاق باز شد و آفاتقی آمد تو. اشاره کرد به آفاتقی که بنشیند. من همچنان ایستاده بودم. باز گوش کردم. مستر اشتارک بود و راجع به علی می گفت که نیم ساعت است رفته سیگار بگیرد، هنوز نیامده. وقتی گفت الان کرم را می فرستم بگیرد، مطمئن شدم. خوشحال شدم. پیش خودم گفتم اگر یک هفته توی اتاق آقای فولادی باشم انگلیسی تکمیل می شوم. توی این فکر بودم که گوشی را گذاشت و رو کرد به آفاتقی و گفت:

- این شماره میدونی مال کدوم قطعهست؟
- مال اتاق عقبه. دو هفتهست که تموم شده. یه دونه مونده بود که با نقشهش دادم به رئیس پلنینگ. اونم اوکی کرد گذاشت رومیز مسیو کایروپ که اوکی کنه بعد بزنینم.

- پس خودش میدونه که تموم شده.

- پس چی که میدونه. تو جلسه هم تو گزارش هفتگی گفتم به مستر اشتارک. اومده بودید نیم ساعت پیش، پیش من دنبال قطعه می گشت. مث این که گم کرده.

- گم کرده؟ حالا مدارکش کجاست؟
- رومیز خودش باید باشه. نمی دونم.
- خط در چه حالی یه؟
- آقا لطیف می گفت اگه تاپس فردا نرسه خط می خوابه.
- گفتم تو کی بهش دادی؟
- درست یادم نیست. یه دوسه هفته پیش بود. قبل از ژانویه بود.
- او..ه. قبل از ژانویه.
- آره، تو ماه آذر بود.
- آها. حالا فهمیدم. دو هفته بازن و بچش واسه ژانویه رفت خارج حالا برگشته تازه به صرافتش افتاده. عجب. حالا فهمیدم.
- آقای فولادی، پس ژانویه در کارخونه رو ببندین که خیال ما هم راحت باشه. اومده داد و ببیداد راه انداخته، هی یه چیزایی بلغور می کنه. ماهم که زبونمون خوب نیست، نمی فهمیم چی می گه. مث این که از پیش تو اومده بود قاسم. نه؟
- آره.

تلفن زنگ زد. آقای شاهنده پور بود. از اداره ی مرکزی بود. آفاتقی - انگار که خود آقای شاهنده پور وارد اتاق شده - یکباره از جابر خاست.

ساکت شد.

آقای فولادی بله بله می کرد - انگار راجع به حق بیمه بود یا شرکت کردن يك عده کارگر در جشنی. هر چه دقت کردم نفهمیدم. آقای فولادی زیاد حرف نمی زد. نیم خیز شده بود و گوشی را چسبانده بود به گوشش. یکی دو سه ثانیه به گوشی نگاه کرد و بعد آهسته گوشی را گذاشت روی تلفن و رو کرد به آقایی و گفت :

- خب پس این جوریه. حالا ببینم آ تقی، نمی تونی کاری کنی یه جورى جورش کنی؟ باید با اینا بسازیم دیگه. نمی تونیم همین جورى دست رو دست بذاریم که.

- مگه تقصیر منه؟ ما که نمی تونیم بی اوکی یه پلنینگ قطعه رو بزیم. سرخودم اگه می خواستم بزیم، باید روز قتل اضافه کاری میداشتم. اونم که نمی شه. مگه پارسال یادتون نیست روز قتل چه اتفاقی افتاد، سر پرس ده تن.

- پس اگه خط بخوابه چی؟

- خط نمی خوابه. غصه شو نخورین شما. خطو که نمی داریم بخوابه. یه تیکه ورق، به اندازه ی یه کف دست میدم برون دو طرف اتاق عقب میدم جوش بدن. حالا این پارتی رده بره. تا مسیو کایروپ قطعه رو چک کنه و قالبش پیدا بشه و اوکی بزنه، خودش یه دوسه هفته یی طول می کشه حتم.

- مگه می شه؟

- جورش می کنم.

- پیچ و مهره یی که نیست؟

- نه. همین جورى میدم جوش بدن. حالا یه پارتی هم اتاق عقبش اون نبشی رو نداشته باشه. قرآن خدا که غلط نمی شه.

- پس ببین آ تقی، یه جورى ردش کن که اشتارک و کایروپ

نفهمن.

- نه بابا، از کجا بفهمن. شما بین ما و اوناستین، آقا.

ناگهان آقای فولادی اخم کرد و رو کرد به من و گفت :

- این جاواستادی که چی؟ برو دیگه قاسم. مگه صد دفعه بهت نگفتم

یه دقه هم از انبار نباید خارج بشی؟ اون مش یوسفم بهش بگو بلن شه بره توخونهش بگیره بخوابه. کارخونه که محل استراحت نیست. مسخره بازی در آوردین شمام والله. برو دیگه.

- او مده لقد زده تو پهلوش، فحشش داده، بیچاره داره گریه می...

- برو. برو دیگه حرف زیادی نزن. گریه می کنه. خیال می کنه خونه

ننه شه این جا .

ای کاش سرم را پائین می انداختم و زود از اتاق بیرون می آمدم . ولی نمی توانستم . خون خونم رامی خورد . می خواستم دست کم با گفتن - آن هم گله وار گفتن - آبی بریزم روی آتش درونم - که داشت گرگر می سوخت و جگرم را می سوزاند . خواستم باز بگویم ، که در باز شد و مستر کایروپ با شتاب وارد اتاق شد و بی اعتنا از کنارم گذشت و پشت به من - بین من و میز آقای فولادی - ایستاد و گفت :

- دیس ایزد بلادی لیزی بوی دت آی تولدیو .

آقای فولادی به من نگاه کرد و به مستر کایروپ نگاه کرد و گفت :

- او کی .

مستر کایروپ برگشت به من اشاره کرد و دو طرف لب هایش را پائین

کشید و گفت :

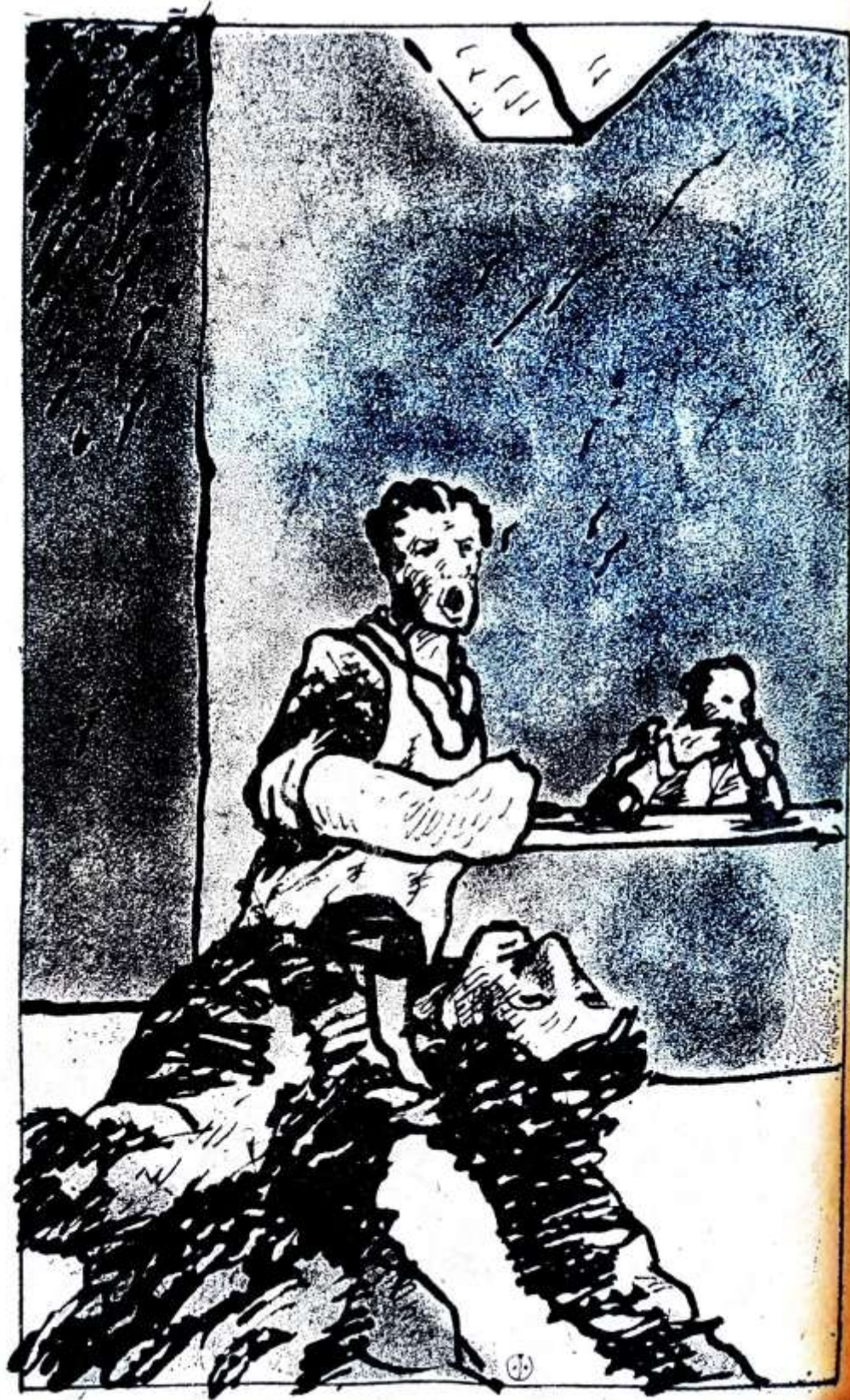
- دید یو اسک همی ؟

زد به بازویم و هولم داد . نمی دانی ، قدیر ، چه حالی شدم . آقا تقی نگاهم می کرد . او انگلیسی نمی فهمید . سرم را پائین انداختم و آمدم به طرف در . می دانستم اگر بمانم چه خواهد شد . آمدم که در را باز کنم و زود بزنم بیرون - که از پشت کتم را گرفت و کشید .

- ور آریو گوینگک نو ؟ دید یو فایند ایت ؟

نمی دانم چطور شد که برگشتم و تابی برداشتم . دیگر نفهمیدم که کجا هستم و که هستم و با که هستم . کوییدم با مشت توی فکش . افتاد . افتادم به جانش . می زدم . می زدم . حرف نمی زدم . فقط می زدم . آقا تقی پرید وسط . او راهم زدم . آقای فولادی جلو آمد . او راهم زدم . حالا به هوش آمده بودم - داد می زدم ، فحش می دادم ، نعره می زدم و مثل گنجشگی که افتاده باشد توی اتاق شیشه یی بال بال می زدم و می چرخیدم و سرودست و پایم را به در و دیوار و تن و سرو کله ی هر که در اتاق بود می کوفتم . هر چه روی میز و توی اتاق و روی در و دیوار بود ، کندم و پرت کردم . همه ریخته بودند دم در اتاق . کارگرو کارمند و پیشخدمت و حسابدار و بایگان و هر که آن دوروبرها بود ، تا تابیست ها ، جمع شده بودند . من حالا دم در اتاق آقای فولادی ایستاده بودم و بلند بلند فحش می دادم که دیدم مستر اشتارک جلو و سکرترش پشت سرود و تا خارجی دیگر هم پشت سر سکرتر دارند می آیند به طرفم . کایروپ و معاوش که هندی بود و جلو آمده بود ، هر دو افتاده بودند کف اتاق آقای فولادی . من چشم به مستر اشتارک بود که با آن قد





بلند و آن قدم‌های کشیده و آن دست‌های دراز میمون‌وارش داشت نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. هنوز چند قدمی مانده بود به من برسد که به پله‌ها اشاره کرد و گفت:

— ثروهیم اوت . ثروهیم اوت.

انگار یکباره به خود آمدم. صبر کردم جلوتر بیاید. کمی عقب رفتم. جلوتر آمد. ناگهان مثل مار جهیدم و کوبیدم توی گلوش و خرخره‌اش را گرفتم و دریک آن نفهمیدم چطور شد که دیدم لخت لخت جلورویم ایستاده و گیج گیج می‌خورد. پیراهنش به بند کمرش گیر کرده بود. من ایستاده بودم، و او کنج دیوار چسبیده بود به در اتاق آقای فولادی و هی با پشت دست دهانش را پاک می‌کرد. انگار دندان‌ش شکسته بود. دستش خونی بود. هیچ کس جلو نمی‌آمد. انگار روی زمین نبودم و بال‌درآورده بودم و در آسمان مال بال می‌زد و از همان بالا به این کرم‌های حقیر نگاه می‌کردم که روی هم و توی هم و درهم‌دارند می‌لوندند. بازوار بازوانم را باز کرده بودم و باز دلم می‌خواست تا جایی که خودم بیفتم و از حال بروم، بزنم. تا آمدم به خودم بجنبم و باز بیفتم به جان‌شان، دیدم توی بغل چنگیز چنگک گیر کرده‌ام. نمی‌دانی قدیر چه حالی داشتم.

— اونو که نزدی قاسم؟

— بذار حرفشو بزنه، قریون.

— دیدیش که، قریون.

— پس چی که دیدمش. گوریله. عین شمر می‌مونه. نزدت که؟

— نه.

— نمی‌دونی قدیر اون چه جو نوری به. از این درتو نمیاد. گردن کلفت، گنده، یغور، بزن. ده نفر و حریفه، به حضرت عباس. راست راست تو کارخونه میاد میره، کاسه رو ورنمیداره بذاره جا کوزه. داداشم راننده‌ی شاهنده پور صاحب کارخونه‌س. یه روز سرجر ثقیل پرید به راننده‌ی ما. نزدیک بود بکشتش.

— خب بعد چی شد، قاسم؟

— چی می‌خواستی بشه قدیر؟ زده، زدن بیرونش کردن دیگه.

— کارگرا. کارگرا نریختن کارخونه رو به هم بزنن اعتصاب کنن؟

بت بزرگشونو شیکونده بودی دیگه. ترسشون ریخته بود.

— نه، قدیر. نه.

چه سکوتی کردی — انگار نه انگار. یادت که هست قدیر؟ اگر قریون

حرفی نمی‌زد، تا صبح هم که می‌نشستم و نگاهت می‌کردم، حتم چیزی نمی‌گفتی.

— تو می‌گی حالا قاسم چی کار کنه، قدیر؟

— هیچی. کار، اون موقع کاره که آدمو بسازه. و گرنه وقتی کار شد وبال گردن انسان و خواست از انسان یه دست‌آموز حقیر گوش بفرمان مطیع سربه‌زیر بسازه، باید تف‌کردتوروی اون کارو صاحب‌کار. من معتقدم خیلی هم کار درست و به‌جایی کرده. باید توروشون واستاد. باید بیشتر می‌زدیشون. منم در شرایط تو بودم، همون کارومی‌کردم. ولی خب، از جهتی هم کاردرستی نکرده. اگه آدم بخواد سرهرچیز کوچیکی جونشو به‌خطر بندازه و هی بیره‌به‌این‌واون که درست نیست. انسان باید تحمل داشته باشه. با حوصله و دقت، ریزه ریزه، هم‌خودشو بسازه، هم اطرافیانشو. تا بتونه، به‌موقع، ضربه‌ی کاری‌رو وارد کنه. بین قاسم، الان تو هفت‌هشت‌جا شروع کردی. همه‌جام یا دعوا کردی زدن بیرون‌ت کردن، یا قهر کردی و ل کردی اومدی. این درسته به‌نظرتو؟

— فکرشم نکن، قدیر. خودم باز یه جا واسه‌ش جور می‌کنم. ولی تو اگه خودتو راضی می‌کردی یه‌جا کار کنی، با این معلومات و زبونی که بلدی، کلی می‌تونستیم پول درآریم، از این فلاکت بیرون بیایم.

— پول، پول. تو هم که همه‌ش فکر و ذکرت پوله. عوض این‌کویه فکری کنی این‌معیار کثیف‌ارزش انسانی‌ازبین بره و شخصیت‌والای انسان این‌جور برا به‌دست‌آوردنش خورد نشه، حالا اومدی تأییدشم می‌کنی؛ آد. مٹ منو هم می‌خوای بکشونی تولجن.

— کی تأییدش کرد؟

— نمی‌گم تأیید می‌کنی. تو خب مقصر نیستی. پول تا اون‌جایی که احتیاجات اولیه‌ی انسانو برطرف کنه، خب، خوبه. هرچند در این شرایط، تمام احتیاجات مادی‌ی انسان با پول برطرف می‌شه، ولی تا این اندازه تعیین‌کننده که نیست.

— آخه قدیر، اجاره‌ی این‌جا، خورد و خوراک، خرج...

تو و «قربون» همچنان حرف می‌زدید — که از خستگی افتادم و خوابم برد. تو خیال می‌کنی این من بودم که زدم و خراب کردم، که حالا به‌زدم افتخار کنم یا بنشینم زانوی غم در بغل بگیرم و سرزنش‌تو و خودم را بپذیرا بشوم. نه، از اختیار من خارج بود، هرچه بود و هست و خواهد بود، از جایی سرچشمه می‌گیرد که از دست من و تو خارج است. من در جریان پیمودن راه

زندگی - که دست من هم نبوده و اختیارش هم از دست من خارج بوده - این جور شدم و به این شکل در آمدم. حتی در فرصت‌های گوناگونی، خواستم این که حالا هستم نباشم و جور دیگری باشم، اما دیدم نمی‌توانم. دست من که نیست. خراب شدن این خوی و خصلت بر سر من، و افتادن این بار بر کول من، دست من نبود که بگویم حالا که این چنین است این چنین نباشم و آن چنان باشم که تو و کسان دیگری خواهید. نه، می‌بینی که نه پشیمانم و نه خوشحال. ولی رسیده‌ام به جایی که می‌بینم اگر می‌خواهم باشم و این چنین باشم باید باتو باشم و خرجم را از تو جدا کنم و بشینم و باخودم باشم، و یا با کسی باشم که مثل خودم باشد.

□

## فریدون تنکابنی تنهایی

وقتی که زیر پایت، زمین، سیاه و خاکستری‌ست، و برفراز سرت، آسمان، سپید. وقتی که افق، در چارسویت، از دو متر فراتر نمی‌رود و آسمان بالای سرت، از چارمتر در نمی‌گذرد. وقتی که خورشیدت، از پشت میله‌ها، شب و روز کور سو می‌زند، و قرص ماهت، دایره‌بی تهی‌ست که بیگانه‌یی از آن سرک می‌کشد. وقتی که شبکه‌ها، تنها ورود هیاهو را اجازه می‌دهند، و زبان‌های قفل، صدای فلزی خشکی دارد. وقتی که چوب کبریت‌های سوخته، رخت‌آویزهای تواند. وقتی که نان دیگر نان نیست، و آب، گرم‌ست و روزنامه بیات. وقتی که زمان رودخانه نیست؛ مردابی‌ست که هر بامداد، دست تو، خراشی بر چهره‌اش می‌اندازد. وقتی مدام گام برمی‌داری، بی آن که هیچ به جایی توانی رسید: حتی هجوم یادها، تنهایی تو را نمی‌تاراند. تنهایی تو را مضاعف می‌سازد.

□

جمعه ۲۴ شهریور ۱۳۵۷  
سلول ۵، بند ۱، زندان کمیته

## باقر مؤمنی فرار

در دنیای زیرزمینی پاریس طبقه به طبقه پائین میرفتم و قطاری را جستجو میکردم که باید مرا به ایستگاه راه آهن لیون میبرد. برج ایفل و طاق نصرت و رود سن را در همین دو روزه دیده بودم و دیگر کاری درین شهر نداشتم. میرفتم تا در نقطه‌ای از غرب فرانسه گوشه‌ای بگیرم. حالت گریز هنوز در درون مرا به این طرف و آن طرف میکشاند. میدانستم چرا میگریزم اما نمیدانستم به کجا؟ از وطنم گریخته بودم زیرا در آنجا دیگر چیزی برای من باقی نمانده بود: در مبارزات اجتماعی به بن بست رسیده بودم و عشقم را هم از دست داده بودم. پدرش گفته بود: «این پسرهای کون لخت سیاست باف آخرش دختر مرا بدبخت میکنند.» و دخترش را به انگلیس فرستاده بود.

خیلی سعی کردم خودم را از بن بست بیرون بکشم، در عین حال با زن بیوه‌ای روی هم ریختم.

یک شب که در آغوشم بود ناگهان شاندهایم را بادو دست گرفت و خودش را کمی عقب کشید:

— به من نگاه کن ببینم! توسعهی میکنی خودت را گول بزنی، مرا هم داری گول میزنی، تو نمیتوانی...

به دهانش نگاه میکردم — جرئت نداشتم مستقیماً توی چشمهایش نگاه کنم — لبش باز هم تکان میخورد ولی کلمات در دهانش میشکست. شاید هم نمیخواست رک و راست بگوید: «تو دیگر مردش نیستی.»  
یادم آمد که یکبار دیگر هم این جمله را در جایی شنیده بودم: «تو

داری خودت را گول میزنی». اما کجا؟ شاید هم در همان بن بست شنیده بودم.

ناگهان متوجه شدم که دارم خودم را گول میزنم. حس کردم تبسم غمی توی چشمها و روی لبهایم دوید.

چشمهایش را با محبتی برادرانه بوسیدم و شوری اشکش را مثل گواراترین نوشابه‌ها از وجودم فروبردم. گفتم: «باور کن من قصد ندارم هیچکس را گول بزنم، ازین بعد هم سعی میکنم هیچکس را گول نزنم...» روزهای زیادی روی تختخواب بدون کمترین فکری به پشت دراز کشیدم. شبهای درازی در خیابان‌ها و کوچه‌ها ول گشتم... و یک روز خودم را در هواپیمائی یافتم که بسمت پاریس میرفت. و حالا پس از سه روز، در اعماق زمین، در کنار نقشه‌ی راهنمای مترو بودم. بمن گفته بودند که این قطار مستقیماً به گارلیون میرود و من بدون اینکه چیزی بفهمم به نقشه نگاه میکردم.

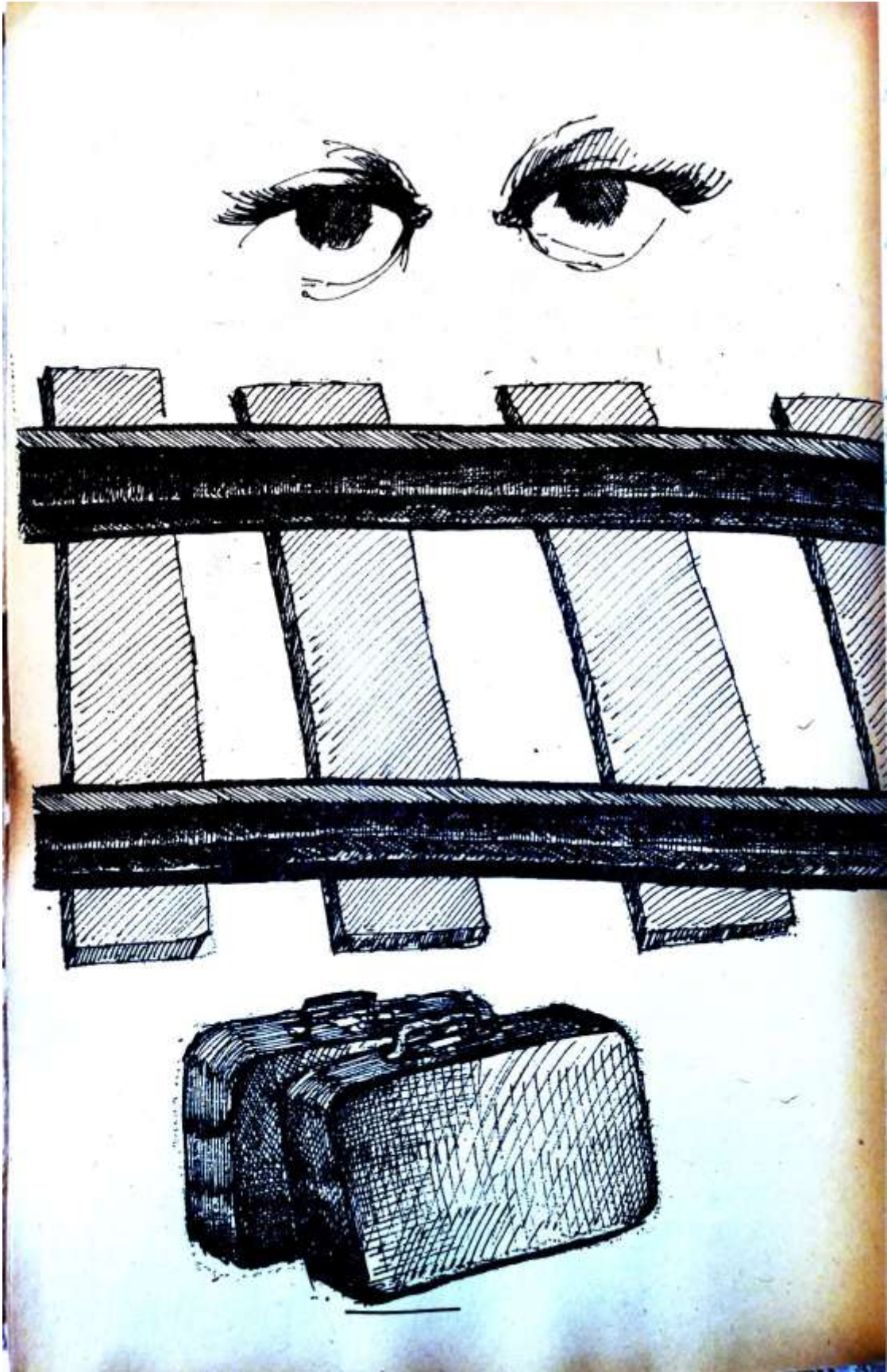
میدانستم چرا گریخته‌ام اما نمیدانستم به کجا میگیریم. و حالا در اعماق دنیای زیرزمین بودم و حرارت مرطوب آنجا روی ریهام سنگینی میکرد.

در کنار نقشه‌ی راهنما یک اعلان بزرگ تبلیغاتی چسبیده بود. اعلان کاغذ مستراح بود: کوچولوی خوشگل کون‌لختی از سرلگن نیم‌خیز کرده بود و دستش بسمت لوله‌ی کاغذ توالت دراز بود. از حالت بچه خنده‌ام گرفت.

صدای گردش چرخ‌های فلزی روی ریل‌ها از دور بگوش رسید. فکر کردم واگن من است. چشم از کوچولو گرفتم و بسمت مترو برگشتم. روی سکوی روبرو، میان جمعیت بی‌آرام، زن جوان سبزه‌ای با چشم‌های سیاه داشت بطرف من نگاه میکرد. خودش بود: با همان سادگی، و با همان اندام کشیده و موهای مثل شبق. رنگش کمی مهتابی بود و پیراهن سیاهی به تن داشت. غمی که روی صورتش بود با حرکت خفیف لب‌ها کمی پس رفت. لب‌خندی زد. همراه جمعیت تکان خورد و یک قدم جلو گذاشت. بنظر آمد دستش را دارد بلند میکند...

قطار او بود که می‌آمد و بسرعت میان من و او حائل شد.

تمام وجودم داغ شده بود و درعین حال می‌لرزیدم، زانوهایم بیشتر می‌لرزید. به اینطرف و آنطرف سرک کشیدم تا باز ببینمش. دستش تا نزدیکی های دستگیره‌ی در واگن بالا آمد. فکر کردم میخواهد باتکان دادن دست



به من سلام بگوید یا خدا حافظی کند، ولی قطار طرف من رسید و دیگر نتوانستم بینمش. به داخل واگن رانده شدم ولی همچنان او را میجستم. قطار او راه افتاد و من نیز احساس کردم که از سمت مخالف میگریزم. نه، دیگر نمیگریختم، مرا میبردند، بزور میبردند.

کوفته و تکیده روی يك صندلی افتادم:

— خودش بود؟ نه، غیر ممکن است. اوتوی متروی پاریس، درست در همین لحظه! نه، او نبود. اما نه، خودش بود. ولی چرا رنگش مهتابی بود؟ او که سبزه‌ی تند بود! چرا پیراهن سیاه پوشیده بود؟ او که به رنگ‌های روشن عادت داشت. نه، او نبود، ولی خیلی شبیه او بود. اما اگر خودش نبود پس چرا به من لبخند زد، چرا دستش را بعلامت آشنائی بلند کرد؟ شاید هم به عکس اعلان پشت سر من خنده‌اش گرفته بود، شاید هم دستش را برای گرفتن دستگیره‌ی واگن بلند کرده بود؟ نه... شاید... نه... شاید... نه، شاید...

قطار میگریخت و این کلمات در مغز من با موسیقی چرخها هماهنگی میکرد.

چرخها روی ریلها کشیده شد، قطار ایستاد و موزیک قطع شد. من در ایستگاه باستیل بودم. يك ایستگاه بعد از مقصد، بعد از گارلیون. با چمدان‌هایی که حالا دیگر پشتم را خم کرده بود، با موج جمعیت از واگن بیرون رانده شدم.

□



## مسعود میناوی آن روزها در جنوب

سوت کشدار و غمناك يك كشتی، خنکای صبح را از روی صورتش پراند. سوزنکهای آفتاب نرم و ملایم، پوستش را غلغلک میدادند و موج ظریف خنکی را میراندند. دلهره، همراه با بیداری، غریزی و ناآگاه، ته دلش رشد کرد. اضطراب مرموزی که داشت چیره میشد، شلوغی‌های توی فکر، اول کند و خواب و بیدار، جنبنده، قاطی و درهم شونده و مزاحم، گسترش می‌یافتند، منتشر میشدند، و کش می‌آمدند تا بیرون از فضای ذهن، تا بیرون از حیاط کوچک کاهگلی و سایه‌سار نخلها و صدای فاخته‌ها، تا شهر، تا کارخانه‌ها ... تا صدا و ازدحام و تشویش درگیری و بی‌اعتمادی. از آن صبحهای خنکی بود - همراه با بوی علف تازه و دولک‌های تازه شکفته‌ی نخل - که یادت میرفت توی دل تابستان هستی و آفتاب که خودش را به نیمروز برساند، گرمایش پوستت را می‌کند.

عبود به پهلوی غلطید. فیدوس (۱) اول، سه نوبت پشت سرهم، کشدار و منظم، آژیر کشید. حالا ساعت هفت بود. تا فیدوس دوم یکربیع و تا سومی نیم‌ساعت وقت بود. با خود گفت:

- امروز غیر از روزهای دیگه‌س.

تقلا کرد موج مزاحم شلوغی درون را براند. دوباره گفت:

- امروز مث هر روزه، اما سر کار نمیریم.

یاد دوستانش افتاد - صالح، فخر، باقرسیاه، و بقیه - که صدای آژیر کارخانه، برش گرداند از آنهمه گستردگی خیال و آنهمه تشویش. سکوت را مجسم کرد که تمام امروز و شاید روزهای بعد، کارخانه و

کارگاهها را قبضه میکرد. فکر کرد کرین (۲)، پهلوان روی اسکله‌ی 22 بار تخلیه نمیکرد و اهرمش همچون بازوی غولی اهریمنی رو بافتاب میماند. و برج کت کراکر (۳)، کوره‌ی عظیمش نمی‌سوخت و در خاموشی و همناک میماند.

با خود گفت:

— به حرف آسان است. تکرار نبوده که عادت کرده باشی، چیزی مثل عصیان، نافرمانی و خشم.

صدای زنش صبریه روی افکارش نشست:

— پاشو دیرت میشه‌ها...

با تتبلی از رختخواب درآمد. زنش را دید که توی اتاق، رو بروی آئینه، داشت گل‌طلایی بی‌نی‌واره‌اش را به‌بینی میزد. زن توی آئینه خندید. موج مهربان خنده‌ی صبریه، شاد و گذرا، به دلش نشست. گفت:

— امروز نمی‌رم... بقیه‌م نمیرن.

زن برگشت روبه‌او ایستاد و با نگاهی که حالانمی‌خندید و پراز تعجب بود، براندازش کرد. اضطراب، آرام‌آرام در چهره‌ی زیبایش رنگ داد و رنگ گرفت. چیزی نپرسید، فقط نگاه کرد: مثل همیشه، ساکت و رام. مرد دلش میخواست زن حرفی بزند یا عصبانی بشود، اما صبریه مشکل را حس کرده بود و تنها با بردباری به‌او نگاه می‌کرد. نگاهی که انگار، با دوگله‌ی آتش، عبود را می‌سوزاند. عبود بروی خود نیاورد، اما بی‌حوصله بود و دلشوره داشت. بعد از صبحانه منتظر شد: منتظر یک اتفاق نیامده، یک حادثه، یک توطئه‌ی پنهانی که کسی در درونش با دلهره آنرا پیشبینی میکرد — چیزی که مزاحم بود. با بلند شدن تدریجی آفتاب، نگرانی‌ی مرد بیشتر شد. بی‌هدف رفت سر وقت طماطه‌ها و به‌ساقه و داربستانش ور رفت. بعد آمد بیرون. حالا آفتاب، استوار و مسلط، وسط آسمان بود و روی نخلستان سیطره‌داشت. آمد کنار نهر و به‌تبه‌ی برحی (ع)‌ی پیرتکیه‌داد. فاخته‌ای روی شاخه‌ی نخلی، غمناک میخواند. عبود، اول خوشش آمد، اما بعد که یک‌بند و یکنواخت ادامه داد، عصبانی شد. انگار ترجیع‌بند بدمزاحمی را مجبور بود بشنود. باقر سیاه را که از دور دید، صدای فاخته‌ی یادش رفت. از باریکه‌ی راه‌کناره می‌آمد و پازنان دوچرخه‌اش را میراند. شک برش داشت و بی‌جهت نگاهش به آسمان، به بالای برج کت کراکر، کشیده شد. بالا خبری نبود. آسمان صاف صاف بود. دوده‌های دیروز و روزهای پیش را باد تارانده بود. باقر سیاه که رسید، او بدش بد آورد. دوچرخه را



سینه‌ی خاکریز نهر ول کرد و عرق از پیشانی گرفت، دستهای درشت سیاهش را به شلوارش مالید، و یکدم نگاهش کرد. دماغ عقابیش تیره بود و دوز چانه‌اش سوزنکهای ریش دوروزه‌اش رنگ خاك داشت. لبخند همیشگی روی چهره‌اش نبود و چشمانش خبر بدی را بروز میداد. اگر حرف هم نمیزد، میتوانست نگاهش را بخواند. بی‌طاقت پرسید:

— ها..؟

باقر این پا آن‌پا کرد و صدای فاخته گوش داد. بعد گفت:

— ناکسا!

عبود گفت:

— حرف بزن باقر.

باقر سیاه به نهر نگاه کرد. آب داشت جزر میشد و به دریا برمیگشت.

گفت: C. برانچ (۵) P. O.D... (۶) و پیپ‌لاین (۷)

— خوب که چی؟

لازم نبود پرسد. باقر سرش پائین بود — تپیده میان شانه‌ها — و دمق و سخت دلخور می‌نمود. آفتاب اریب می‌تابید روی صورتش و سایه‌ی درشتش راتوی نهر کج و کوله میکرد. عبود دید دارد داغ میشود. بی‌هوا با نك پا، سنگ‌ریزه‌ها را توی نهر می‌غلطاند. صداها با تقه و ضرب در شقیقه‌هایش می‌کوفت و درویش آشوب میشد. حس کرد انگار زهرابه‌ای تلخ در رگانش جاری شده. شنید که باقر سیاه گفت:

— اول P. O. D.، پشت سرشان پیپ‌لاین، و کولرشاپ. گمانم شب رفته‌ن دیدنشون.

و او آرام و دلخور گفت:

— یا ترسوندنشون.

آفتاب دیگر وسط آسمان مایل شده بود و کج می‌تافت و سایه‌ی درختها را درازتر نقش میکرد، اما گرمایش همچنان بود. نهر نشست کرده با رنگی تیره در مخلوطی از رسی و دودی روبه دریا برمیگشت. عبود دوباره پرسید:

— شیبینگ (۸) چی؟

باقر بجای جواب خم شد و کلوخه‌ای از روی زمین برداشت، نخلی را که فاخته روی آن میخواند نشانه گرفت، و سنگ را پراند. شاخه‌ها بهم خوردند، فاخته پر زد و صدایش برید. عبود نگاهش کرد و دوباره پرسید: کشتی‌رانی‌رو میگم، اون‌جا چه خبر؟

– تك و توکی نرفتن.

وقتی به باقر نگاه کرد، او را واخورده و کلافه دید. چهره‌اش پیر و چشمانش مات و کدر می‌نمود. هیچوقت او را به این حال ندیده بود. ضربه چنان کاری بود که پاك دگرگوش کرده بود. در نگاهش خشم و نفرت موج میزد. عبود آهسته گفت: پس قالمون گذاشتن.

– حتی یه روز طاقت نیاوردن.

دید دیگر تحمل نگاه سنگین باقرسیاه را ندارد. توی دلش گفت:

– وایسی و بذاری باقر بانگاش پوستت رو بکنه؟

و باقر پرسید: حالا چه کنیم؟

او حرفی نداشت که بزند. چه میتوانست بگوید؟ اما وقتی دید

باقرسیاه همچنان منتظرست، گفت:

– منتظر میمونیم.

باقر چمبک زد و روی نك پانشت و گفت:

– که بیان و تو مرده‌مون بگردن؟

عبود فقط گفت: لا کردار...

و راه افتاد از کناره‌ی نهر – که حالا داشت جزر میشد – بطرف

شط رفت. شط، در گستره‌ای آبی، موج در موج می‌غلطید و بدریا میرفت.

نسیمی، هم‌سطح موجها، شناور می‌آمد و خنک و نرم ساحل را فرامی‌گرفت.

اما نگرانی دور و بر عبود را پر کرده بود. وقتی به‌خانه برمیگشت، خورشید

داشت توی ابرها لخته لخته می‌شد و سپس توی آبول می‌شد، موجها رنگ و

جلائی طلائی مایل به‌سرخ‌ی داشتند و روی هم که می‌غلطیدند حبابهای

طلائی در فضا می‌ترکید، و نخلستان داشت در تیرگی‌ی اندوهناک غروب

فشرده می‌شد.

□

۱- فیدوس = آژیر کارخانه‌ها. ۲- کرین = جرثقیل.

۳- کت کراکر = دستگاه پالایش. ۴- برحی = درخت خرما.

۵- C براتج = ادامه‌ی ساختمان P. O. D = کارخانه‌ی بشکه‌سازی.

۷- پیپ‌لاین = لوله‌سازی ۸- شیبینگ = کشتی‌رانی.

## ناصر ایرانی

فردای آن روز خانه‌ی ما پر از مهمان بود. صبح وقتی از خانه‌ی عمه کبری راه افتادم که به خانه‌ی خودمان بیایم تصمیم داشتم همین که به آقا جان برسم بهش بگویم حالا وقتش است که مرا به بیمارستان ببری. و حتی داشتم که نمی‌گویند نه، چون که درهمه‌ی آن بیست و چند روز خودش شاهد بود من با چه بی‌تابی‌ی طاقت شکنی منتظر سرگرفتن و تمام شدن عروسی‌ی اصغر بودم. آن روزها من با هیچکس، حتی پدر بزرگ، حرفی از بیمارستان نزدم. یعنی لازم نبود حرفی بزنم. بیمارستان رفتن برای من مثل آمدن روز بعد از شب و آمدن شب بعد از روز حتمی و بی‌چون و چرا بود. این راهمهی اهل خانه فهمیده بودند و قبول کرده بودند. مشکل فقط از سر گذراندن این بیست و چند روز بود که حالا گذشته بود.

وقتی وارد حیاط شدم دیدم خانه پر از مهمان است. عمه کبری و چندتا از قوم و خویش‌های خودمان و چندتا از قوم و خویش‌های مرضیه‌روایوان نشسته بودند. عمه کبری داشت برنج پاک می‌کرد. سلام کردم. جواب سلامم را داد و پرسید: «دیشب راحت خوابیدی؟» سرتکان دادم و گفتم: «آهان.» گفت: «حسن آقا و بچه‌ها شب که خانه آمدند ترا از خواب بپرانندند؟» گفتم: «نه. وقتی آن‌ها آمدند بیدار بودم.» و تو اتاق رفتم.

اصغر بالای اتاق به یک متکا لم داده بود. پیش‌ترها هیچ وقت پشت اصغر متکا نمی‌گذاشتند ولی حالا گذاشته بودند و او چه لمی داده بود. پدر بزرگ کنارش نشسته بود و داشت باهاش حرف می‌زد. عزیز داشت خمیر رشته می‌کرد.

لیلا را خوابانده بودند رو زمین، شیشه‌ی خالی شیر دستش داده بودند. لیلا پاهاش راهواکرده بود و قون قون می کرد و به پستانک شیشه می زد.

خاله اقدس و خاله رقیه نشسته بودند و داشتند باهمدیگر حرف می زدند.

از اتاق بیرون آمدم. عشرت خانم، دختر خاله‌ی مرضیه، داشت ایوان آن طرفی را جارو می کرد. آن ایوان حالا دیگر مال اصغر و مرضیه بود. آقا جان پیش از عروسی به اصغر گفته بود: یکی از اتاق‌های آن طرفی را وردار که راحت‌تر باشی. اصغر جواب داده بود: واسه‌ی من فرقی نمی کند. آقا جان گفته بود: یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالا را وردار که تابستان‌ها راحت‌تر باشی. اصغر جواب داده بود: چشم.

مرضیه آمد رو ایوان. چادر نماز گلدار نو سرش بود. صورتش را بزک کرده بود. خواست جارو را از دست عشرت خانم بگیرد. عشرت خانم نداد.

آقا جان با یک دیگ بزرگ وارد حیاط شد. داد زد «دیگ را آوردم.» عزیز از تو اتاق گفت: «بگذارش کنار اجاق تا من بیایم.» عمه کبری سرش را به طرف اتاق برگرداند و گفت: «من بارش می گذارم، معصومه خانم.» عزیز جواب داد: «قربان دستت، کبری خانم.»

آقا جان پیچید پشت ساختمان که دیگ را کنار اجاق بگذارد. بعد با بیت نفت برگشت به من گفت: «برو از میرعلی نفت بگیر.» گفتم: چشم. بیت نفت را گرفتم و رفتم دکان میرعلی. تو راه به خودم گفتم حالا وقتش نیست که به آقا جان بگویم. باید صبر کنم تا مهمان‌ها بروند.

مهمان‌ها نهار که خوردند یکی یکی رفتند. فقط عمه کبری ماند و عشرت خانم و خواهرش، نصرت خانم. عشرت خانم و نصرت خانم فردای آن روز، بعد از نهار، رفتند. وقتی می خواستند بروند مرضیه را سپردند دست یکی یکی اهل خانه. عزیز هم می گفت: مرضیه هم مثل زینت است. هیچ فرقی واسه‌ی ما نمی کند. مطمئن باشید ازش مثل دختر خودمان مواظبت می کنیم.

عمه کبری و بچه‌هایش غروب رفتند. هرچی عزیز اصرار کرد که شام بمانند، نماندند. رفتند. عمه کبری می گفت: هر چی زحمت دادیم دیگر بس است. عزیز می گفت: اختیار دارید، بفرمایید هرچی زحمت کشیدیم دیگر بس است.

حالا ما مانده بودیم و ما. مرضیه هم مانده بود که هنوز با ما اخت نشده بود. خجالت می کشید. خودش را زیر چادرش مخفی می کرد. اصلاح حرف نمی زد. وقتی هم چیزی ازش می پرسیدی آنقدر یواش جواب می داد که باید گوشت را جلو می بردی تا بشنوی.

سفره ی شام را که پهن کردند، به خودم گفتم حالا وقتش رسیده. عروسی اصغر دیگر تمام شده و حالا نوبت بیمارستان رفتن من است. ولی پیش از آن که من حرفی بزنم اصغر روبه آقا جان کرد و گفت: «اگر شما صلاح بدانی من فردا سرکارنروم که احمد را ببریم بیمارستان.» آقا جان گفت: «فردا نه. فردا هزارتا کار دارم. روز شنبه می رویم.» بعد به من نگاه کرد و پرسید: «باشد؟» سرم را تکان دادم که یعنی باشد. آن روز سه شنبه بود.

پدربزرگ پرسید: «کجا می بریش؟»

«می برمش تهران. خیال دارم اول بروم پیش آقا مسعود ازش بپرسم

کدام بیمارستان بهترست.»

«کاش از دکتر محسنی پرسیده بودیم.»

«نه، آقا مسعود بهترست. او درد آدم را بهتر می فهمد.»

شنبه شب من اصلا نخوابیدم. یعنی شاید نیم ساعت، یک ساعت خوابیدم. بقیه اش را بیدار بودم. نمی دانم چرا. هیچ فکری نمی کردم که بگویم از زیادی فکر و خیال بود که خوابم نمی برد. تو رختخواب دراز کشیده بودم و از ناچاری تیرهای سقف را می شمردم، یا به خرناسه های آقا جان گوش می دادم. نه شاد بودم، نه غمگین. از آن همه بی تابی و هیجان که در آن بیست و چند روز دچارش بودم دیگر خبری نبود. حالا خالی شده بودم. اختیار خیالم از دستم در رفته بود و نمی توانستم فردا را در ذهنم مجسم کنم که چه جوری سوار ماشین می شویم، چه جوری به تهران می رسیم، چه جوری به بیمارستان می رویم، و دکترها چه جوری پایم را عمل می کنند. فقط می سوار ماشین می شدیم و تا جاده ی چالوس می رفتیم. همین. به جاده ی چالوس که می رسیدیم یک دیوار سیاه بود و بعد، بلافاصله، باز هم تو حیاط بودیم و سوار ماشین می شدیم.

نزدیکی های سحر لابد خوابم برده بود چون که بیدار شدن عزیز و آقا جان را نفهمیده بودم. وقتی چشم باز کردم دیدم سماور غلغل می کند و



عزیز و آقا جان نماز می خوانند.  
 به پنجره نگاه کردم دیدم هوا گرگ و میش است. از لای در که نیمه  
 باز بود خنکی صبح تو می زد.  
 عزیز نمازش را که تمام کرد، برگشت به من نگاه کرد. لبخند زد.  
 لبخندش مهربان و غم آلود بود. سلام کردم. جواب سلام را داد و گفت:  
 «پاشو! زودتر پاشو که زودتر بروید.» پاشدم. زینت هم پاشد. رفتم تو  
 حیاط دست و صورتم را شستم. آقا جان اصغر را صدا زد. اصغر از اتاق  
 بیرون آمد دست و صورتش را شست.  
 صبحانه را که خوردیم همه جمع شدیم تو حیاط. اصغر پیکان را روشن  
 کرد و یک دستمال برداشت شیشه ی جلو را پاک کرد.  
 عزیز اشک هایش را پاک کرد و به آقا جان گفت: «ترا به خدا مواظب  
 بچشم باش.» و بعد لپ های مرا بوسید و گفت: «برو به امان خدا، پسرم.  
 انشالله پایت خوب می شود و از غصه درمی آیی.»  
 زینت سرش را برگردانده بود که کسی نم چشم هایش را نبیند.  
 مرضیه دور ایستاده بود رویش را کیپ گرفته بود.  
 پدر بزرگ دست رو سرم گذاشت و گفت: «پهلوان، محکمی؟» سرم  
 را تکان دادم که یعنی بله. پرسید: «محکم محکم؟» جواب دادم: بله. گفت  
 «پس دیگر هیچ غصه ای نداشته باش.»  
 اصغر پیکان را عقب زد. آقا جان خدا حافظی کرد و سوار شد. من  
 هم خدا حافظی کردم و سوار شدم. اصغر سرش را از پنجره ی ماشین بیرون  
 برد و با همه خدا حافظی کرد و راه افتاد.  
 از ده که رد شدیم چانه ام را رو پنجره ی ماشین گذاشتم و به تماشای  
 تپه ها و کوه ها مشغول شدم. تپه ها سبز بودند و پشت در پشت تا چشم کار  
 می کرد ادامه داشتند. رو بعضی هاشان درخت کاشته بودند. درخت ها  
 ردیف پشت ردیف ایستاده بودند. سرهاشان خم بود. مثل این بود که خسته اند.  
 برگ هاشان کدر بود. دورشان سیم خاردار بود... بعد به تپه های زرد رسیدیم  
 که پر از آواز سیر سیرک بود...  
 آقا جان گفت: «آن کاکلی را ببین.» با عجله پرسیدم: «کو؟» و به  
 آقا جان نگاه کردم که بینم کجا را نشان می دهد. گفت: «آن جا، کنار آن  
 سنگ کوچک... دیگر ازش دور شدیم.» آن وقت برگشت چند لحظه ای  
 به من نگاه کرد و بعد، بی آن که چیزی بگوید، دوباره رو به جاده نشست و  
 سیگاری آتش زد.

موهایش جوگندمی شده بود. تا آن روز هیچ وقت دقت نکرده بودم که بینم موهایش، که يك وقت سیاه سیاه بود، چه رنگی شده‌اند. من همیشه آقا جان را جوان دیده بودم. به جوان بودنش عادت کرده بودم. به فکرم نرسیده بود که ممکنست روزی پیر بشود. حالا، در حالی که روصندلی‌ی عقب پیکان تنها نشسته بودم و به بیمارستان می‌رفتم و بی‌دلشوره هم نبودم، کشف کردم که بیشتر موهای او سفید شده و گردنش چروک انداخته. دوست داشتم روهوها و گردنش دست بکشم ولی می‌ترسیدم بدش بیاید و عصبانی بشود. بی‌اختیار آه کشیدم و دوباره چانه‌ام را روپنجره‌ی ماشین گذاشتم که خودم را مشغول کنم.

حالا به يك دره‌ی وسیع رسیده بودیم. رودامنه‌ی کوه، يك دهکده‌ی سفید بود. شیروانی‌ی خانه‌ها در آفتاب برق می‌زدند. بالاتر از دهکده، در سینه‌ی کوه، چند مزرعه بود که مرزبندی‌های پیچاپیچشان از دور، از جاده، به خوبی دیده می‌شد. چندتا از مزرعه‌ها زرد بودند. چندتا کبود، و چندتا سبز.

بالاتر، چند رشته کوه جنگلی بود. یکجا شمردم شش رشته کوه بود. کوه‌های دور دست، کبود و درخشان و نرم بودند. مثل این بود که از میان نوری رؤیایی بیرون آمده باشند.

پرسیدم: «اسم آن کوه‌ها چی‌ست؟» آقا جان گفت: «کدام کوه‌ها؟»  
کوه‌های دور دست را نشان دادم. گفت: «نمی‌دانم.»  
«شما آن‌جا رفته‌یید؟»  
«نه.»

تو دلم گفتم ای کاش يك روز می‌رفتم همه‌ی آن‌ها را زیر پا در می‌کردم، ولی فوراً به یاد پایم افتادم که شل شده بود.  
از دره‌ی وسیع که گذشتیم به کوه‌های سنگی رسیدیم. جاده ازین‌جا به بعد سربالا و پیچ واپیچ می‌شد.

پیکان به ناله افتاده بود. معلوم بود که خودش را به زور بالامی‌کشد. اصغر تند و تند دنده عوض می‌کرد. آقا جان سریده بود به طرف اصغر، داشپورت ماشین را محکم چسبیده بود. سمت راستمان کوه بود و سمت چپمان يك دره که هی عمیق‌تر و عمیق‌تر می‌شد. آقا جان گفت: «اگر کسی پرت بشود تو این دره، تیکه بزرگش گوشش است.» اصغر لبخند زد و گفت: «کوه و دره که واسه‌ی شما خوف ندارد.»

«والله چرا. تا وقتی تو این ماشینم خوف دارد. آدم چه می‌داند

ترمزش کی می گیرد کی نمی گیرد.»

اصغر هنوز لبخند می زد. با دست زد روی پای راستش و گفت: «ترمز زیرپای من است. هر وقت بخواهم می گیرد.» آقا جان دنباله‌ی حرف را نگرفت. اصغر دنده عوض کرد. حالا بالای کوه رسیده بودیم و ماشین سرعت گرفته بود.

نزدیک ظهر به کرج رسیدیم. اصغر گفت: «نیم ساعت دیگر تهرانییم.» آقا جان گفت «خوب نیست سرظهری ناهار نخورده برویم خانه‌ی مردم.» «پس برویم چلو کباب بخوریم.» «کجا؟»

«همین جا تو کرج. یامی خواهید نان و پنیر و هندوانه یا انگور بخوریم.» «نان و پنیر و انگور بهتر است.»

اصغر ماشین را گوشه‌ی خیابان نگهداشت و گفت: «پس من می روم بخرم.» از ماشین پیاده شد. آقا جان گفت: «یک بسته سیگار هم واسه‌ی من بگیر.» اصغر گفت چشم، و رفت نان و پنیر و انگور و سیگار خرید. سیگار را به آقا جان داد، نان را به من. پنیر و انگور را برد تو یک قهوه‌خانه شست و آورد و گفت: «بگیرشان.» پنیر و انگور را گرفتم. اصغر ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

وسط‌های جاده آقا جان گفت: «تا به تهران نرسیده‌ایم یک جانگهدار که ناهارمان را بخوریم.» اصغر گفت: «دیگر نزدیک تهرانییم.» آقا جان گفت: «پس همین جاها نگهدار.» اصغر ماشین را از اسفالت بیرون برد و ترمز کرد.

پیاده شدیم و بساط ناهار را پشت ماشین پهن کردیم. آقا جان یک لقمه چپاند تو دهنش و گفت: «نمی‌دانم چرا هیچی به اندازه‌ی نان پنیر انگور به من مزه نمی‌دهد.» اصغر گفت: «من هم دوست دارم.» آقا جان گفت: «من خیلی دوست دارم.»

من هم نان پنیر انگور را دوست داشتم. یک تکه پنیر را رونان له کردم و نان را لوله کردم. بعد یک خوشه انگور برداشتم و به پیکان تکیه دادم و شروع کردم به خوردن.

جلویم چندتا ساختمان لکنته‌ی خاک گرفته بود که بیش‌تر شیشه‌هایش شکسته بود. دورتر یک دیوار دراز بود که دور یک زمین خالی کشیده بودند. تو زمین پر از آشغال بود.

یک لقمه‌ی دیگر برداشتم و رفتم جلوی ماشین. سمت چپ، بیابان

بود و کوه. روبه روجاده بود. جاده آن قدر می رفت و می رفت تا در افق گم می شد. افق سیاه و کثیف بود.

ناهارمان را خوردیم و سوار ماشین شدیم. وقتی به تهران رسیدیم از ظهر گذشته بود. آقا جان گفت: «حتماً آقا مسعود الان خانه است.» اصغر پرسید: «ناهار می رود خانه؟» آقا جان جواب داد: «آره. ساعت سه، سه و نیم دوباره برمی گردد مغازه.» اصغر به ساعتش نگاه کرد.

ماشین ایستاد. از شیشه ی جلو نگاه کردم دیدم تا چشم کار می کند ماشین ایستاده. چند لحظه که گذشت چپ و راست و پشت سرمان هم پر از ماشین شد. اصغر کتتش را در آورد. همین وقت، ماشین های جلویی راه افتادند. اصغر دنده گرفت و راه افتاد ولی چند متر که جلو رفت باز هم ایستاد.

گردن آقا جان پر از عرق شده بود. ناگهان متوجه شدم که همدمی تنم خیس عرق است. هوا داغ بود. گرما از پنجره های ماشین تو می زد. کتتم را در آوردم. دکمه های پیرهنم را باز کردم. دنبال چیزی گشتم که خودم را باد بزنم. هیچی پیدا نکردم.

اصغر کلافه شده بود. هی کونه ی دستش را با عصبانیت روی فرمان می زد و می گفت: «اه، داغ می کند. اگر راه باز نشود این لامذهب داغ می کند.» و عرق پیشانی اش را با پشت دست پاک می کرد.

آقا جان راحت لم داده بود سیگار می کشید. گردنش خیس عرق بود.

راننده ی ب ام و که چسبیده به ما ایستاده بود، از اصغر کلافه تر بود. صورت و گردنش باد کرده بود، سرخ شده بود. زلزله بود به جلو نگاه می کرد. چشم هایش حالتی داشت که مرا ترسانند. حالت غریبی که تا آن روز تو چشم های هیچ کس ندیده بودم.

پشت سر ب ام و یک پیکان ایستاده بود. راننده ی پیکان دستش را از پنجره ی ماشین بیرون آورده بود و نوقتق به سقف می زد. دقت کردم دیدم چشم های او هم همان حالت غریب را دارند.

راننده ی این طرفیمان انگشت تو دماغش انداخته بود و داشت کندوکاو می کرد. چند لحظه که گذشت یک تکه کثافت در آورد گلوله کرد. مدتی به گلوله نگاه کرد و آن وقت از پنجره ی ماشین بیرون انداختش. بعد، دوباره، انگشت تو دماغش انداخت و شروع کرد به کندوکاو کردن.

همین وقت ماشین راه افتاد و از چهارراه گذشت. لم دادم به صدلی.

حالایک کم باد تو می زده که گرم بود و بدبو بودولی بدن بود. بهت اجازه می داد که نفس بکشی.

از چندتا چهار راه گذشتیم. آقا جان گفت: «انگار این جاها خیلی بد نیست.» اصغر بی آن که سگرمه هایش را باز کند گفت: «حالا بد نیست، نیم ساعت، یک ساعت دیگر غوغا می شود.» از یک چهار راه دیگر گذشتیم، آن وقت باز هم ایستادیم. اصغر با عصبانیت گفت: «نگاه!» ماشین ها را نشان داد که کیپ هم ایستاده بودند. آقا جان گفت: «انگار من چشم زدم.» اصغر جواب آقا جان را نداد. با دستش روفرمان زد و زیر لب غرید: «آخر این لامذهب که ماشین نیست، زود جوش می آورد.»

ماشین جلویی راه افتاد. اصغر دنده گرفت و آمد راه بیفتد که خاموش کرد. استارت زد. روشن نشد. باز هم استارت زد. روشن نشد. ماشین عقبی بوق زد. اصغر باز هم استارت زد. بی فایده. ماشین عقبی دوباره بوق زد. اصغر سرش را از پنجره ی ماشین بیرون برد، داد زد «چه ت است، آقا؟ مگر نمی بینی خاموش کرده ام؟» راننده ی ماشین عقبی که فیات بود فریاد زد «خب پیاده شو ابوطیاره ات را هل بده ببر کنار که مردم رد شوند.» اصغر سرش را تو آورد، لاله لاله گفت و استارت زد. باز هم ماشین روشن نشد.

راننده ی فیات هم بوق می زد و با عصبانیت چیزهائی می گفت که شنیده نمی شد. اصغر نفسش را بیرون داد، شانه هایش را پایین انداخت و گفت: «عجب زبان نفهم هایی پیدا می شوند ها.» راننده ی فیات سرش را از پنجره ی ماشین بیرون آورد، جیغ زد: «هوی یابو! بیابرون ابوطیاره ات را هل بده ببر کنار.» و دوباره بوق بوق بوق. اصغر با درماندگی به آقا جان نگاه کرد و گفت: «می بینی؟» آقا جان گفت: «ولش کن. برویم بیرون هلش بدهیم ببریمش کنار.» اصغر گفت: «حالا دیگر این کار را نمی کنم.» و از ماشین پیاده شد. آقا جان پرسید: «چه کار می خواهی بکنی؟» اصغر گفت: «هیچی. می خواهم بهش حالی کنم یابو کی ست.» آقا جان گفت: «ونش کن بابا.» و پیاده شد. من هم پیاده شدم.

اصغر رفت یخه ی راننده ی فیات را گرفت از ماشین بیرون کشیدش. راننده ی فیات زودی عینکش را برداشت. اصغر با عصبانیت پرسید: «یابو کی ست؟» راننده ی فیات وحشت زده من من کرد. نفهمیدم چی گفت. رنگ صورتش پریده بود. مثل جوجه تو چنگ اصغر می لرزید. اصغر داد زد: «می گویم یابو کی ست، الاغ؟» راننده ی فیات بازویش را بی اختیار جلوی

صورتش گرفت. آقا جان دست اصغر را گرفت و گفت: «ولش کن. ولش کن. اصغر.» بعد روبه راننده‌ی فیات کرد و گفت «مرد حسابی، تو که جریزه‌اش را نداری چرا حرف بد می‌زنی.» چند راننده‌ی دیگر هم که دورها جمع شده بودند گفتند «بعله، حرف بد که معنی ندارد آدم بزند.» و پادرمیانی‌سی کردند و نگذاشتند دعوا بشود. اصغر راننده‌ی فیات را هل داد روماشینش و بانفرت گفت: «اه.» و رفت پشت فرمان نشست. من و آقا جان، با کمک چند نفر دیگر، ماشین را هل دادیم و بردیم کنار خیابان. و آن قدر صبر کردیم تا موتور خنک شد. بعد رفتیم خانه‌ی آقای مسعود خلیلی.

پری خانم در را رویمان باز کرد. ما را که دید خوشحال شد. تعارف کرد رفتیم تو. به ما گفت: «خوش آمدید. صفا آوردید.» و روبه اتاق داد زد: «مسعود، بیا ببین کی‌ها آمده‌اند.» آقا مسعود از اتاق بیرون آمد. گل از گلش شکفته. با آغوش باز. اول آقا جان را، بعد اصغر را، و دست‌آخبر مرا بغل کرد و بوسید. به پری خانم گفت: «پری، زود برو چندتا شربت ناب درست کن که صاحبخانه‌ها تشنه‌اند...» آقا جان گفت: «اختیار دارید.» آقا مسعود دنباله‌ی حرفش گفت: «سماور راهم آتش کن.» آن وقت دوباره اصغر را بغل کرد و گفت: «شاه داماد، اولاً تبریک، انشالله عروسی مبارکت باشد...» آقا جان گفت: «انشالله.»

«دوماً خجالت زده‌ام که نتوانستم به عروسیت بیایم.»

«اختیار داری، آقا مسعود.»

«خیلی دوست داشتم بیایم، اما نتوانستم. هرکاری کردم نتوانستم.»

آقا جان گفت: «می‌دانم گرفتار بودی، آقا مسعود.»

«آره از بدشانسی. خودت که خبر داشتی.»

«بعله. خبر داشتم.»

رفتیم تو اتاق. پری خانم شربت آورد و از حال عزیز و زینت و لیلیا و پدر بزرگ پرسید. آقا جان جواب داد: «خوبند. همه‌شان الحمدالله خوبند.» آقا مسعود پرسید: «حالا چه‌طور شده که راهتان را گم کرده‌اید؟» آقا جان گفت «می‌خواهم احمد را ببرم بیمارستان.» آقا مسعود بانگرانی پرسید: «چرا؟» پری خانم کنجکاوانه و راندازم کرد. آقا جان گفت: «که پایش را درست کنیم.» آقا مسعود به پای چپم نگاه کرد و پرسید: «می‌شود درستش کرد؟»

«بله. دکتر محسنی می‌گوید می‌شود.»

پری خانم گفت: «من می‌خواستم بگویم‌ها. چند دفعه به‌دهنم آمد.

بگویم می‌شود پای احمد را درست کرد اما حرفم را خوردم.» آقا مسعود پرسید: «چرا؟»

«نمی‌دانم والله. نمی‌دانم چرا. بی‌خودی.»

آقا مسعود از آقا جان پرسید: «کدام بیمارستان می‌خواهی ببری؟» آقا جان گفت: «د آمده‌ام همین را از شما بپرسم. می‌دانی که که من الحمدالله هزارتاشکر تا امروز سروکارم با بیمارستان نیفتاده بود.» پری خانم گفت: «الحمدالله.» آقا مسعود یک کم فکر کرد، بعد از پری خانم پرسید: «پری، می‌دانی کدام بیمارستان بهتر است؟» آقا جان گفت: «شماها که غریبه نیستید. وضع مرا می‌دانید. یک بیمارستان را بگویند که پولی نباشد، دولتی باشد.» پری خانم گفت: «چرا دروغ بگویم. من از بیمارستان‌های دولتی خبر ندارم.» آقا مسعود گفت: «تو بیمارستان‌های دولتی شفا از همه بهتر است.» پری خانم گفت: «آره. شفا از همه بهتر است.»

شب را خانه‌ی آقا مسعود ماندیم. آقا مسعود رفیق قدیمی‌ی آقا جان بود. سال‌های سال بود که آقا مسعود، پیش از آن که عروسی کند و بعد از آن که پری خانم را گرفت، تابستان‌ها چند دفعه پیش ما می‌آمد و هر دفعه چند روزی پیش ما می‌ماند. آقا مسعود بگو بخند و شوخ بود. ما، همه‌مان، خوشحال می‌شدیم وقتی که می‌آمد و دمغ می‌شدیم وقتی که می‌رفت. البته مدتی بود که کم‌تر به‌ده می‌آمد و دیگر آن گرمی سابق را نداشت ولی، با وجود این، آقا جان هر وقت به تهران می‌رفت جز خانه‌ی او جای دیگری شب نمی‌ماند. حتی خانه‌ی قوم و خویش‌ها.

فردای آن روز صبح زود صبحانه خوردیم و آدرس گرفتیم و به بیمارستان رفتیم. بیمارستان یک در آهنی‌ی بزرگ داشت. کنار در دوتا پاسبان ایستاده بودند. آقا جان پیش یکی از پاسبان‌ها رفت، مرانشان داد و پرسید: «سرکار، من این بچه را کجا باید ببرم که...» پاسبان اجازه نداد آقا جان حرفش را تمام کند. پرسید: «چدش است؟» آقا جان گفت: «از کوه پرت شده پایش شکسته یک...» پاسبان به‌من نگاه کرد و گفت: «ببرش بخش جراحی‌ی استخوان.» آقا جان پرسید: «کجاست این بخش؟» پاسبان توی بیمارستان را نشان داد و گفت: «این راه را بگیر و برو پایین.»

بیمارستان یک خیابان دراز داشت که دو طرفش قدم بمقدم ساختمان بود. خیابان پر از زن و مرد بود. بعضی‌هاشان لباس مریضخانه نشان بود. آقا جان از یک پیرمرد پرسید: «آقا، می‌دانید بخش جراحی‌ی استخوان کجاست؟» پیرمرد، پوست بود و استخوان. سینه‌اش خس و خس می‌کرد.

گوشش را جلو آورد و پرسید: «چی گفتی؟» آقا جان بلندتر گفت: «بخش جراحی استخوان را می‌خواستم. می‌دانی کجاست؟» پیرمرد جوری به آقا جان نگاه کرد که معلوم بود حرف او را نشنیده. گفت: «من غریبم. از شهریار آمده‌ام...»

اصغر راه افتاد و گفت: «شما هم، آقا جان، تو پیغمبرها...» حرفش را تمام نکرد. چند قدم آن طرف‌تر ایستاد و با بی‌حوصلگی منتظر شد تا آقا جان خوب به درد دل پیرمرد گوش کرد و باهاش خداحافظی کرد. آن وقت گفت: «به‌دکتر نمی‌رسیم، آقا جان، اگر بخواهیم به درد دل همه‌ی این مریض‌ها گوش بدهیم.» آقا جان آهی کشید و گفت: «پیرمرد بیچاره! یک پرستار از ته خیابان جلو می‌آمد. اصغر رفت نشانی بخش جراحی استخوان را ازو پرسید. پرستار ساختمان آخر را نشان داد. بخش پر از مریض بود. در راهرو چند ردیف نیمکت گذاشته بودند. رونیمکت‌ها جای سوزن انداختن نبود. چند مریض رو زمین پهن شده بودند. اصغر گفت: «چقدر شلوغست.» آقا جان دورتادور راهرو چشم گرداند و گفت: «نمی‌دانم چه کار باید بکنیم.»

«باید منتظر بشویم.»

«آره. باید منتظر بشویم. اما...»

یک جوان که کنار ما ایستاده بود و حرف‌های ما را می‌شنید گفت: «چه کار دارید شما؟» دست جوان تو گچ بود و به گردش آویزان بود. آقا جان پرت شدن من و بقیه‌ی ماجرا را تعریف کرد. جوان به من گفت: «یک کم راه برو ببینم.» چند قدم رفتم و آمدم. جوان از آقا جان پرسید: «نمره دارید؟» آقا جان گفت نه. جوان گفت: «بی‌نمره که نمی‌توانید بروید تو.»

«از کی باید نمره بگیریم؟»

«حالا نمره نمی‌دهند. صبح اول وقت می‌دهند.»

«چه ساعتی؟»

«ساعت هشت نمره می‌دهند. اما شما باید ساعت چهارونیم، پنج این جا باشید که بروید تو صف نمره بگیرید. اگر دیر بیایید نمره بهتان نمی‌رسد.» آقا جان از جوان تشکر کرد و از در بیرون رفت. جوان به اصغر گفت: «هرچی زودتر بیایید بهترست ها.» اصغر گفت: «باشد. زود می‌آییم.» خداحافظی کردیم و از در بیرون رفتیم.

آقا جان یک سیگار آتش زده بود و سگرمه‌هایش را تو هم کرده بود و جلوی ساختمان ایستاده بود. چشمش به اصغر که افتاد با عصبانیت پرسید:



«حالا چه کار کنیم؟» اصغر گفت: «فردا باید بیاییم: چاره‌ی دیگری نداریم.» آقا جان راه افتاد و جلو جلو رفت. زیر لب می‌غرید که: «من هزارتا بدبختی دارم. هزارتا. نمی‌توانم هی بیایم بیمارستان و بروم. هی بیایم بیمارستان و بروم.»

دم ماشین که رسیدیم، اصغر گفت: «همین جوری که نمی‌توانیم برگردیم، با این راه درازی که آمده‌ایم. پس باید تافردا صبر کنیم.» آقا جان سر تکان داد. اصغر در ماشین را باز کرد. سوار شدیم. آقا جان گفت: «برو حجره‌ی آقا مسعود.» اصغر ماشین را روشن کرد و راه افتاد. گفت: «اگر خیابان‌های تهران را خوب بلد بودم مسافر کشی می‌کردم.» آقا جان جوابی نداد. به بیرون زل زده بود و سگار می‌کشید. من هم نزدیک پنجره آمدم و به تماشا‌ی خیابان‌ها مشغول شدم. سربیک چهار راه یک پاسان جلوی یک چرخی را گرفته بود نمی‌گذاشت جلو برود. هلش می‌داد که برگردد. چرخی، گوجه‌فرنگی بار زده بود. یک زن که شلوار پوشیده بود و موهایش بور بود، تسمه‌ی یک سگ را محکم گرفته بود. سگ کوچولو و پشمالو بود. جلو جلو می‌رفت و زن را به دنبال خودش می‌کشید. به یک درخت رسید. رفت کنار درخت یک پایش را بلند کرد و شاشید. درخت پر برگ بود ولی برگ‌هایش چرک بودند. پر از گرد و خاک بودند. درخت‌های دیگر هم همین‌طور. مثل این بود که سال‌هاست باران نخورده‌اند.

وقتی به حجره‌ی آقا مسعود رسیدیم آقا جان به زور سگرمه‌هایش را باز کرد و تعریف کرد که چه شده چه نشده. آقا مسعود گفت: «بیمارستان‌های دولتی این جوری‌اند دیگر.» و به شاگردش گفت برو چهارتا پیسی خنک بگیرد.

آن روز و آن شب را پیش آقا مسعود ملنذیم. فردای آن روز وقتی از خواب بیدار شدیم هوا هنوز تاریک بود. پری خانم زودی صبحانه را حاضر کرد. خوردیم و خدا حافظی کردیم و راه افتادیم. وقتی نزدیک بیمارستان رسیدیم اصغر گفت: «لابد ما اولین نفریم.» آقا جان گفت: «لابد.»

درهای ماشین را بستیم و تند و تند تابخش جراحی استخوان رفتیم. در تاریکی کمرنگ سحر، از دور چند نفر را دیدیم که روی زمین نشسته‌اند. اصغر گفت: «معلومست زرنک‌تر از ما هم خیلی پیدا می‌شود.» آقا جان گفت: «بیچاره‌ها.»

رفتیم ته صف رو زمین نشستیم. جلوتر از ما یک زن نشسته بود که یک دختر ده، یازده ساله را چسبانده بود به خودش. دوتا دست دختر تو گچ بود.

آقا جان از زن پرسید: «چی شده این بچه، خواهر؟» زن جواب داد: «يك کامیون بهش زده. يك کامیون ارتشی.» بعد گفت هم او وهم شوهرش که دلاک حمام است از بچه قطع امید کرده بودند وقتی که پخش زمینش دیده بودند. ومحکم زده بودند تو سر خودشان. وگریه کرده بودند و... زن گفت وگفت و آقا جان واصغر هم گوش کردند. من نه.

ساعت هشت يك مرد در بخش را باز کرد و بیرون آمد. همه پاشدیم. مرد گفت: «شلوغ نکنید. فشار نیارید. نمره به همه تان می رسد.» بعد يك نمره دست هر مریض داد. نمره ی من یازده بود.

رفتیم رونیمکت نشستیم ومنتظر دکتر شدیم. دکتر نزدیک ده آمد. حالا همه ی راهرو، رونیمکت ها و روزمین، پراز مریض شده بود. هوا داغ شده بود. بوی بیمارستان، وبوی تن مریض ها، نفسم را بند آورده بود. يك پنکه از سقف آویزان بود که می چرخید و وزوز می کرد ولی بادش به ما نمی خورد. مردی که به ما نمره داده بود شماره های يك و دو و سه را صدا زد. سه تا مریض رفتند تو اتاق.

وقتی شماره ی یازده را صدا زد، من و آقا جان واصغر رفتیم جلوی در اتاق. مرد گفت: «چه خبرتانست؟ خیال می کنید این جا عروسی ست که همه ی کس و کارتان را برمی دارید می آرید؟» رو کرد به آقا جان و پرسید: «توپدرشی؟» آقا جان جواب داد: «بله.» مرد مرا تو کرد و به آقا جان گفت: «تو هم همراهش برو.» نگذاشت اصغر تو اتاق بیاید.

سه، چهارتا مریض تو اتاق بودند. دکتر پشت میز نشسته بود داشت نسخه می نوشت. صورتش از گرما سرخ شده بود. اخم هایش تو هم بود. جلوی میز يك مریض ایستاده بود. يك مریض دیگر شلوارش را در آورده بود و رو تخت نشسته بود. يك پرستار چاق تو اتاق بود که از آقا جان پرسید: «چش است؟» مرا نشان داد. آقا جان گفت: «افتاده بود پایش شکسته بود...» پرستار حرف آقا جان را برید و گفت: «شلوارش را در بیار.» آقا جان به من گفت: «شلوارت را در بیار.» شلوارم را در آوردم. از پرستار چاق بدم آمده بود.

دکتر مریض های جلوتر از مرا راه انداخت. نوبت من که شد پرسید: «چست است، پسر جان؟» آقا جان آمد برایش بگوید چی شده که دکتر پرید وسط حرفش وگفت: «برای من قصه نگو، پدر جان. لب مطلب را بگو. بقیهش را خودم می فهمم. چشم دارم می بینم.» پام را معاینه کرد و گفت: «پایش را بد جا انداخته اند کج شده. غلط می گویم؟» آقا جان خودش را



جمع کرد و گفت: «اختیار دارید، آقای دکتر. درست می‌فرمایید.» دکتر گفت: «پس دیگر چرا می‌خواهی برای من قصه بگویی، پدر من؟ مگر نمی‌بینی من وقت قصه‌گوش کردن ندارم، پدر من؟» دولا شد زانویم را خم کرد، رانم را به این‌ور پیچاند و پرسید: «درد می‌کند؟» با وجودی که کشاله‌ی رانم درد گرفته بود نمی‌دانم چرا گفتم نه. رانم را به آن‌ور پیچاند و پرسید «درد می‌کند؟» گفتم نه. دست دکتر سرد بود. به پایم که می‌خورد چندشم می‌شد.

دکتر پا شد. از آقا جان پرسید: «چرا این‌جا آورده‌ییش؟ پایش که درد نمی‌کند.» آقا جان گفت: «پایش کج شده...» دکتر با عصبانیت گفت: «خودم می‌بینم.» با انگشت چشم‌هایش را نشان داد. آن وقت رفت پشت میز نشست و گفت: «اذیت که نمی‌کند. پس چه دردی‌ست که دست بهش بزنید. دختر نیست که بگوییم اگر پایش کج باشد خواستگار برایش پیدا نمی‌شود. هنرپیشه هم نمی‌خواهد بشود که بد باشد با پای کج‌رو صحنه‌برود.» سرش را میان دست‌هایش گرفت و چشم‌هایش را بست. صورتش حال‌اسخ‌تر شده بود. آقا جان با ترس و لرز گفت: «خیلی دلش می‌خواهد پایش درست بشود.» دکتر چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «پس ببرش بیمارستان خصوصی. ما این‌جا وقت این‌جور عمل‌ها را نداریم. باید به این مریض‌های بدبخت برسیم. نگاه کن!» مریض‌هایی را نشان داد که بعد از ما وارد اتاق شده بودند. یکیشان یک پسر بچه بود که از درد می‌نالید. دستش شکسته بود. تازه وارد اتاق شده بود. وقتی ما تو راهرو بودیم ندیده بودیمش. دکتر دست پسر بچه را گرفت و بالا آورد و گفت: «یعنی می‌گویی من این مریض بدبخت را که دارد از درد به‌خودش می‌پیچد بگذارم بیایم پسر ترا که ماشالله ماشالله سر و مرگنده است عمل‌کنم، پدر من؟ آن وقت به من می‌گویند دکتر، پدر من؟»

آقا جان سرش را پایین انداخت و گفت: «درست می‌فرمایید، آقای دکتر.» و شرمزده خدا حافظی کرد و به من اشاره کرد که از اتاق بیرون برویم. اصغر تو راهرو نبود. تو حیات بود. ما را که دید با تعجب پرسید: «به‌همین زودی تمام شد؟ دکتر چی گفت؟» آقا جان با عصبانیت جواب داد: «از خودش بی‌پرس.» و یک سیگار آتش زد و جلو جلو رفت. اصغر از من پرسید: «مگر دکتر چی گفت؟» برایش تعریف کردم. برگشت به بخش نگاه کرد و فحش داد.

دم ماشین، آقا جان گفت: «برویم پیش آقا مسعود ازش خدا حافظی

کنیم.» اصغر سرتکان داد که یعنی خوب. درماشین را باز کرد. سوار شدیم و به حجره‌ی آقا مسعود رفتیم. وقتی وارد حجره شدیم آقا مسعود داشت با یک مشتری حرف می‌زد. زودی حرفش را برید، از مشتری معذرت خواست، و از آقا جان پرسید: «چی شد؟» آقا جان حرفهای دکتر را موبه‌مو تعریف کرد. آقا مسعود گوشه‌ی لب‌هایش را پائین کشید و به مشتری گفت: «ملاحظه می‌کنید، آقای موسوی؟» آقای موسوی پرسید: «چرا پای ایشان این‌جوری شده؟» آقا مسعود جواب داد: «از کوه پرت شده، آقای موسوی.» آقای موسوی نچ‌نچ کرد و پرسید: «از کوه؟» آقا مسعود گفت: «بله، از کوه، یک شکسته‌بند ناشی هم پایش را کج جا انداخته. نگاه کنید، آقای موسوی.» و بلند شد پاچه‌ی شلوار مرا بالا زد پایم را خوب به آقای موسوی نشان داد. آقای موسوی پایم را برانداز کرد و نچ‌نچ کرد. آقا مسعود گفت: «اینهم جواب دکترهای تحصیل کرده‌مان. حرفهای ایشان را که شنیدید؟» آقای موسوی سرش را تکان‌تکان داد و گفت: «بله، نچ‌نچ... بله، نچ‌نچ...» آقا مسعود از آقا جان پرسید: «حالا چه کار می‌خواهید بکنید؟» آقا جان جواب داد: «هیچی. چه کار می‌خواهی بکنیم؟ چه کار می‌توانیم بکنیم؟» آقا مسعود گفت: «هیچی. حق‌داری آقا جان. هیچی.» آقا جان گفت: «پایش هم که الحمدالله درد نمی‌کند.» آقای موسوی گفت: «بله، آقا. از قدیم و ندیم گفته‌اند سری را که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند.» آقا جان گفت: «این کارها مال ما فقیر فقرا نیست.»

این آخرین حرفی بود که آقا جان از پایم زد. بعد از آنکه از آقا مسعود خدا حافظی کردیم، و در تمام مدتی که از تهران راه افتادیم و به‌ده برگشتیم، سکوت کرد. فقط در جواب حرفها و اشاره‌های اصغر، آره یا نه می‌گفت. همین. به‌خانه هم که رسیدیم، آنقدر اخم‌هایش تو هم بود که پدر بزرگ و عزیز و زینت و مرضیه ترجیح دادند از من بپرسند چی شده چی نشده، تا از اصغر.

من می‌فهمیدم چرا آقا جان دیگر از پایم حرف نمی‌زند. او دوست نداشت حرف‌کارهای غیرممکن را وسط بکشد و می‌دانست که غیرممکنست بتواند مرا به‌یک بیمارستان خصوصی ببرد. عزیز و اصغر و بقیه‌ی اهل خانه هم لابد این کار را غیرممکن می‌دانستند که سکوت می‌کردند تا آقا جان را بیخودی شرمزده نکنند. اما من نه. غیرممکن نمی‌دانستم. اصلا غیرممکن نمی‌دانستم. البته می‌دانستم که پول نداریم و می‌دانستم که بی‌پول نمی‌شود به بیمارستان خصوصی رفت، ولی یقین داشتم می‌توانم پول بیمارستان را

فراهم کنم. یقین داشتم.

یک روز که پدر بزرگ روپله‌ها نشسته بود رفتم کنارش نشستم و بهش گفتم: «شما بهم نمی‌خندی اگر یک چیزی را بهتان بگویم، پدر بزرگ؟» پرسید: «چی را؟» گفتم: «این را که تصمیم دارم هر جوری شده پول فراهم کنم و پایم را درست کنم.» پدر بزرگ سرم را گرفت چرخاند که بتواند تو چشمهایم نگاه کند. نگاهش و لبخندش بقدری موافق و مهربان بود که اصلاً لازم نبود حرفی بزند تا بدانم چه عقیده‌ای دارد. گفتم: «اما نمی‌دانم چه جوری.» گفت: «مهم نیست. مهم نیست الان بدانی یا ندانی که چه جوری می‌توانی پول فراهم کنی. مهم تصمیم گرفتن است. وقتی تصمیم بگیری، اگر سفت و سخت تصمیم گرفته باشی، حتماً راهش را پیدا می‌کنی. دونفری پیدا می‌کنیم.»

از آن روز به بعد کار من شد فکر کردن. از بیداری تا خواب. هر جا که بودم و هر جا که می‌رفتم، فکر می‌کردم و فکر می‌کردم. به هرچی یا به هرکی می‌رسیدم اول فکر می‌کردم ببینم می‌شود کاری برایش انجام داد و پولی ازش درآورد یا نه. بدیش این بود که ده ما کوچک بود. یعنی کوچک نبود، فقیر بود. هیچ کس استطاعت نداشت مزد بدهد که بارش را کس دیگری کول بگیرد. خودش کول می‌گرفت، یا پسرش کول می‌گرفت، یا زنش، یا دخترش. زمستان و تابستان مردوزن از طلوع آفتاب تا طلوع ماه کار می‌کردند و تازه هشتشان گرو نه‌شان بود، و در بدر می‌گشتند ببینند چه جوری می‌توانند پنجم، یک تومان بیشتر گیر بیاورند که یک چاله‌ای را پر کنند. تابستانها، اگر مسافر پیدا می‌شد، اتاقشان را در اختیار شهریه می‌گذاشتند که شبی سی، چهل تومان اجاره بگیرند و خودشان می‌رفتند گوشه‌ی حیاط، تو یک انبارکی یا هر سوراخ دیگری که سقف داشت بیتوته می‌کردند. تو ده ما فقط میرعلی دستش بدهنش می‌رسید که او هم آنقدر خسیس بود که نگو. آرزو می‌کردم ای کاش خانه‌مان تو چالوس بود، یا تو تهران. آنجاها بهتر می‌توانستم کار پیدا کنم. آنجاها می‌توانستم تو یک مغازه، مثلاً مغازه‌ی آقای خلیلی، شاگرد بشوم. پادو بشوم. پادوی لنگ! هر وقت این فکر را می‌کردم زودی یادم می‌افتاد که من اگر پادو بشوم پادوی لنگ می‌شوم، و به‌خودم می‌گفتم پادوی لنگ به‌چه درد آقای خلیلی یا هر صاحب مغازه‌ی دیگر می‌خورد؟ یک روز به پدر بزرگ گفتم اگر لنگ نبودم می‌رفتم چالوس یا تهران پادو می‌شدم. پدر بزرگ سرش را بالا انداخت و گفت: «آنوقت با مزدی که

می‌گرفتی نمی‌توانستی شکمت را سیرکنی و یک سرپناه واسه‌ی خودت فراهم کنی چه برسد به اینکه پول جمع کنی.» بعد گفت: «فکرهای نشدنی نکن، احمد. سر می‌خوری. تو در تهران یا چالوس، دور از خانه و خانواده‌ات، یکه و تنها، هیچ‌کاری نمی‌توانی بکنی. هیچ‌کاری... جز اینکه خودت را تلف کنی.» گفتم: «آخر اینجا...» و سکوت کردم.

«اینجا چی؟»

«هرچی فکر می‌کنم می‌بینم اینجا هیچ‌کاری نمی‌توانم بکنم.»

«صبر داشته باش، احمد. صبر داشته باش.»

این حرفی بود که خود من هم می‌بخودم می‌گفتم. به خودم می‌گفتم یکسبه نمی‌توانی پول فراهم کنی. صدشبه هم نمی‌توانی. این کار شاید یک سال، دو سال، سه سال یا بیشتر طول بکشد. پس پرحوصله باش. پرحوصله.

تابستان رفت. روز اول مهر، به عادت دو سال گذشته، صبح زود از خواب پاشدم و صبحانه خوردم و دستمال بسته‌ی ناهارم را برداشتم و از خانه بیرون آمدم که به مدرسه بروم. ده ما دبستان داشت، اما بچه‌هایی که دبستان را تمام می‌کردند و می‌خواستند بیشتر درس بخوانند مجبور بودند، به چشمه‌کان بروند. چشمه‌کان نزدیک یک فرسخ با ده ما فاصله داشت و من، در دو سال گذشته این راه را هر روز صبح می‌رفتم و هر روز بعد از ظهر برمی‌گشتم. سر راه، مثل گذشته‌ها، خواستم کاظم را صدا بزنم که بعد دو نفری برویم علی را صدا بزنیم ولی فوراً به پیام آمدم که من دیگر آن احمد سابق نیستم که بتوانم همراه رفیق‌هایم تا چشمه‌کان بروم و شلنگ تخته بیندازم و بازی کنم. حالا ناچار بودم تمام این راه را شلان‌شلان بروم. پس باید تنها می‌رفتم.

از خانه‌ی کاظم دور شدم و با بیشترین سرعتی که لازم برمی‌آمد روبه چشمه‌کان راه افتادم. تو جاده هیچکس نبود. سرپل میرزا آقا را دیدم که با خرش می‌رفت. سلام کردم. جواب سلام را داد و پرسید: «مدرسه می‌روی؟» جواب دادم بله. گفت: «پیرشوی.»

همه‌ی دکانها بسته بودند. به خودم گفتم چه خوب که زودتر از همیشه راه افتاده‌ام. حتی محمد آقای بربری‌پز هم هنوز تتورش را روشن نکرده. از ده که بیرون آمدم هوا روشن‌تر شد. باد می‌آمد. دکمه‌های کتَم را بستم. دست چپم را که آزاد بود چپاندم تو جیبم. یک نفر از دور با قاطر می‌آمد. نزدیک که شد شناختمش. اهل چشمه‌کان بود. بعد یک پیاده آمد.

وبعد چندتا گاو. برگشتم دیدم قلعه‌ی کوهها قرمز شده‌اند. فکر کردم حالا بیشتر مردم از خواب بیدار شده‌اند. حتماً علی و کاظم هم از خواب بیدار شده‌اند. شاید هم صبحانه‌شان را خورده باشند و راه افتاده باشند.

تند کردم. يك ماشين آمد و گذشت و پشت سرش خاك بلند كرد. استیشن بود. به خودم گفتم اگر از این طرف می‌رفت شاید دست‌بلند می‌کردم که سوالم کند. شاید هم رویم نمی‌شد دست بلند کنم. می‌ایستادم کنار جاده بهش نگاه می‌کردم تا اگر خودش دلش خواست سوالم کند.

هنوز به جمال‌آباد نرسیده بودم که احساس خستگی کردم. پای چپم درد گرفته بود: ایستادم و با تردید به جاده‌ی دراز چشم دوختم. فکر کردم اگر به جمال‌آباد برسم تازه نصف راه را رفته‌ام. دولا شدم زانو و رانم را مالش دادم. يك لحظه آرزو کردم ای کاش الان در رختخواب خوابیده بودم، ای کاش مدرسه اصلاً باز نمی‌شد و من مجبور نبودم با پای چلاق هر روز این راه دراز را بیایم و برگردم. ولی، آنآ، از خودم بدم‌آمد که این آرزو را کرده‌ام. راه افتادم و با غضب به پای چپم فشار آوردم تا بیشتر درد بگیرد. ناگهان متوجه‌ی سایه‌ام شدم که سمت راستم رو زمین افتاده بود. سایه‌ام بلند و دراز بود و چه زشت قدم برمی‌داشت و جلو می‌رفت. وقتی می‌خواست پای چپش را بردارد کمرش را به عقب خم می‌کرد و وقتی می‌خواست پای راستش را بردارد تمام بالاتنه‌اش را جلو می‌پراند. از سایه‌ام واز راه رفتنش بدم‌آمده بود ولی نمی‌توانستم ازش چشم بردارم. آنقدر رفتم و بهش نگاه کردم تا فریاد علی را شنیدم که مرا صدا زد. برگشتم دیدم علی و کاظم دارند از دور می‌آیند. دویدند و به من رسیدند. کاظم گفت «بی‌معرفت، بی‌ما آمده‌ای؟» علی گفت «کی راه افتادی؟»

«خیلی زود.»

«تازه به اینجا رسیده‌ای؟»

«آره.»

«اگر به این یواشی بیائی، سروقت به مدرسه نمی‌رسی.»

«می‌رسم.»

علی به من گفت «نمی‌رسی.» واز کاظم پرسید «می‌رسد؟ اگر به این یواشی بیاید سروقت به مدرسه نمی‌رسد؟» کاظم شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد «نمی‌دانم.» علی گفت «نمی‌رسد. شرط می‌بندم نمی‌رسد.» با عصبانیت گفتم «می‌رسم.» علی گفت «نمی‌رسی. نمی‌رسی.» و خندید.



به کاظم گفت «برویم.» و تند کرد و رفت. کاظم خدا حافظی کرد و دنبال علی دوید.

حالا از جمال آباد رد شده بودم. يك لحظه ایستادم، زانویم را مالیدم و بعد يك نفس تا چشمه کان رفتم. از پهن شدن آفتاب و گرم شدن هوا و شلوغ بودن میدان چشمه کان فهمیدم که سروقت نرسیده‌ام.

تو حیاط مدرسه هیچکس نبود. شاگردها همه کلاس بودند. وقتی در کلاس را باز کردم و تو رفتم علی خندید. همه‌ی بچه‌ها خندیدند. آقای مصطفوی هم خندید. گفت «ظهر بخیر.» بچه‌ها بیشتر خندیدند. سلام کردم. آقای مصطفوی گفت: «حالا چرا نمی‌نشینی؟» می‌ترسی زود آمده باشی؟» بچه‌ها بلندتر خندیدند. رفتم ته کلاس نشستم. بچه‌ها لنگیدن مرا که دیدند، دست از خنده برداشتند. کلاس ساکت شد. آقای مصطفوی مثل شاه‌توت سرخ شد. آب‌دهانش را قورت داد و پرسید: «پایت چی شده؟» من بلند شدم که جواب بدهم ولی علی پیشدستی کرد و گفت «از کوه خورشید پرت شده، آقا.» آقای مصطفوی از من پرسید: «راست می‌گویدی؟» جواب دادم بله، و اخم کردم و نشستیم. خنده‌ی بچه‌ها و آقای مصطفوی هنوز تو گوشم بود. به میز زل زدم و به صدای خنده‌ها که هی بلندتر و بی‌اختیارتر می‌شد گوش دادم، نه به آقای مصطفوی که هنوز از خجالت در نیامده بود و حرفهای بیخودی می‌زد.

زنگ تفریح زده شد. بچه‌ها هیاهو کنان از کلاس بیرون رفتند. من صبر کردم تا کلاس خلوت شد. آنوقت رفتم يك گوشه‌ی حیاط ایستادم و با حسرت بچه‌ها را تماشا کردم که از سروکول همدیگر بالا می‌رفتند، جفتک چارکش بازی می‌کردند، می‌دویدند، می‌خندیدند. و به‌یاد سالهای گذشته افتادم که در پریدن و دویدن هیچ بچه‌ای به پای من نمی‌رسید. حالا لنگ شده بودم و مجبور بودم يك گوشه‌ای بایستم و با صدای آن خنده‌های قهقهه آمیز که دست از سرم بر نمی‌داشت کلنجار بروم.

آن روز تا بعد از ظهر که در مدرسه بودم و در تمام طول راه که به‌خانه برمی‌گشتم صدای خنده‌ها تو گوشم بود. وقتی سرپل رسیدم، پدر بزرگ را دیدم که جلوی قصابی‌ی اصغر آقا روضندلی نشسته. مرا که دید پاشد و جلوی پل آمد. سلام کردم. گفت «علیک سلام. خسته نباشی، پهلوان.» من خسته بودم، و پدر بزرگ حتماً خستگی‌م را دیده بود که به من پهلوان گفت. اما نمی‌دانست که پای چپم، از زانو تا کشاله‌ی ران، چقدر زق‌زق می‌کند و من با چه مصیبتی آن‌را از مدرسه تا اینجا کشانده‌ام. پرسید «مدرسه چطور

بود؟» حالا داشتیم از روپل رد می‌شدیم. گفتم «بدنبود.»

«درس خواندید؟»

«نه.»

«چرا؟»

«هنوز کتابها مان نرسیده. معلممان می‌گفت ممکن است حالا حالاها

نرسد.»

«خب پس چکار می‌کنید؟»

«معلممان گفت تا کتابها برسد درس‌های گذشته را مرور می‌کنیم.

گفت پایه‌تان را تقویت می‌کند.»

پدر بزرگ نیشخند زد. دیگر چیزی نپرسید. می‌دانست که خسته‌ام. می‌دید که با چه زحمتی خودم را جلو می‌کشم. نزدیکیهای خانه بهش گفتم «پدر بزرگ، ممکن است فردا، اگر خوابم برد، مرا صبح خیلی زود بیدار کنی؟»

«چقدر زود؟»

«خیلی زود.»

«امروز دیرت شده بود؟»

«بله. دیرم شده بود.»

شب تا شام خوردیم خوابیدم و فردا صبح هوا هنوز تاریک بود که از خواب پریدم. پدر بزرگ رویم دولا شده بود و داشت تکان تکان می‌داد. صورتش را نمی‌توانستم ببینم. با صدای فروخورده گفت «پاشو.» واز در بیرون رفت. زودی پاشدم. رفتم توحیاط دست و صورتم را شستم. به اتاق برگشتم کت و شلوار پوشیدم. سفره را باز کردم نصف نان برداشتم. کیف مدرسه و دستمال بسته‌ی ناهارم را دست گرفتم واز در حیاط بیرون رفتم. وقتی به مدرسه رسیدم، تک و توکی شاگرد تو حیاط بود.

از فردای آن روز کار من شد همین. جز جمعه‌ها و عیدها و عزاه‌ها، پیش از سحر به مدرسه می‌رفتم و بعد از غروب به خانه برمی‌گشتم. آنقدر خسته و گرسنه که فقط تا شام دوام می‌آوردم. بعد می‌افتادم و مثل سنگ می‌خوابیدم. آن روزها فکرم همه این بود که حتی یک دقیقه دیر به مدرسه نرسم. نمی‌خواستم آن خنده‌های چندش‌آور تکرار بشود.

چند هفته که گذشت پای چپم کم‌کم راه افتاد. دیگر خیلی زود خسته نمی‌شد. بعد از چند ماه اصلا خسته نمی‌شد. می‌توانست به همان سرعتی برود که پای راستم می‌رفت. این بود که غروبها زودتر به خانه می‌رسیدم و صبحها

دیرتر از خواب بیدار می‌شدم. وشاد بودم وفراموش کرده بودم که يك وقت چهنفرتی از پای چپم داشتم.

□

پائیز گذشت وزمستان گذشت وبهار آمد. زمین سبز شد. سفیدی برف تا قله‌ها عقب رفت. آنجاها همیشه باقی می‌ماند. رود پرآب‌تر و گلرنگ شد. درختها جوانه زدند وشکوفه کردند وبه‌میوه نشستند. روزی که آخرین امتحانم را دادم وبه‌خانه برگشتم وخوشحال وشادکیغم را بالانداختم وفریاد زدم که دیگر مدرسه تمام شد ومن آزاد شده‌ام، پدربزرگ صدایم زد وگفت «پس حالا دیگر وقتش رسیده.» نفهمیدم منظور پدربزرگ چی‌ست. پرسیدم: «وقت چی رسیده، پدربزرگ؟» گفت بنشین. نشستم رویپله‌ها. پدربزرگ کنار پله‌ها بیخ دیوار نشسته بود. نگاهش جدی بود. حتم کردم که می‌خواهد حرف مهمی بزند. نمی‌دانم چرا قلبم به‌تپ‌تپ افتاد. گفت: «دوسه هفته پیش، جلوی دکان اصغرآقا نشسته بودم. قربانعلی را دیدم. آمد جلو سلام علیک کرد. از حال وکارش پرسیدم. گفت با مهندس یمینی قرارداد بسته‌که دور زمینش دیوار بکشد. حالا آمده صفر را پیدا کند که بهش بگوید واسهش سنگ وماسه بیارد. من درجا این فکر به‌کلام زد که چرا من وتو این کار را نکنیم. بهش گفتم دنبال صفر نگرد، قربانعلی. پرسید چرا. گفتم من واسهت می‌آرم. گفت شما که بارکش نداری. گفتم به‌آنش کار نداشته باش. من واسهت هرچی که دلت بخواهد سنگ وماسه می‌آرم. گفت اختیار با خودت است. ازکی می‌آری؟ گفتم از فودا. گفت چه بهتر. اما يك دفعه یادم افتاد که امتحانهای تو دارد شروع می‌شود. این بود که گفتم صبر کن مدرسه‌ها تعطیل بشود. آنوقت می‌آرم. گفت باشد، من عجله ندارم. فعلا يك کار دیگر دستم است...» پدربزرگ حرفش را برید، زانویم را گرفت وگفت «بینمت.» چشمهایم را می‌خواست ببیند. من نمی‌دانم چشمهایم چه حالتی داشتند وپدربزرگ بانگاه کردن به آنها چی دستگیرش می‌شد، ولی قلبم پرازحق‌شناسی ومحبت بود. فهمیدم پدربزرگ درتمام این ماهها که من با راه دراز مدرسه دست به‌گریبان بودم، به‌فکر من بوده وبه‌جای من فکر می‌کرده. هیجان‌زده پرسیدم «زمین مهندس یمینی کجاست؟»

«نزدیک جمال‌آباد.»

«چقدر دور!... اما عیبی ندارد.»

«آره، دورست. عوضش هرسنگی که به‌آنجا ببریم دو تومان می‌گیریم.»

«حیف که بارکش نداریم.»

پدر بزرگ پاشد، کمرش را راست کرد، بدنش را کش داد و گفت «یک مادیان داریم. خر حسن آقا را هم قرض می گیریم.» با خوشحالی پرسیدم «حسن آقا خرش را قرض می دهد؟» پدر بزرگ جواب داد «آره که می دهد.» پاشدم گفتم «پس از فردا شروع کنیم، پدر بزرگ.»

«باشد. از فردا شروع می کنیم.»

رفتم تو اتاق کت وشلوارم را در آوردم. عزیز گفت «خیلی خوشحالی. چشمهایت برق می زند.» زینت ومرضیه برگشتند به چشمهایم نگاه کردند. گفتم «آره. خیلی خوشحالم.» عزیز پرسید «واسه ی اینکه مدرسه تمام شده؟» اول جواب دادم آره، بعد گفتم نه. عزیز لبخند زد و پرسید «کدامش؛ آره یانه؟» زینت گفت «معلومست دیگر؛ خوشحالیش واسه ی اینست که مدرسه اش تمام شده.» مرضیه گفت «آنوقتها که من درس می خواندم عزا می گرفتم وقتی که مدرسه تعطیل می شد.» عزیز به من گفت «نگفتی کدامش.»

«خوشحالیم هم واسه ی اینست که مدرسه ام تعطیل شده و هم واسه ی اینست که من و پدر بزرگ از فردامی خواهیم، با همدیگر، سنگ و ماسه برای قربانعلی ببریم.»

«چرا؟»

«که پول بگیریم... که من پول جمع کنم که پایم را درست کنم. حالا فهمیدید چرا این همه خوشحالم؟» عزیز جوابی نداد. سرش را پائین انداخت و آه کشید. زینت ومرضیه هم سرشان را پائین انداختند.

فردای آن روز صبح زود رفتیم رودخانه را سنگ چین کردیم که ماسه بگیریم. بعد پدر بزرگ گفت «من می روم خانه ی عمه ات خر حسن آقا را قرض بگیرم. تو هم برو مادیان را بیار.» گفتم خب وبه خانه برگشتم. حنا داشت علف می چرید. به گرده اش دست کشیدم. سرش را بلند کرد. چشمهایش کدرتر از همیشه بود. پوزه اش را ناز کردم. در دلم گفتم اصلا دلم نمی خواهد حنا، ولی چاره ای ندارم جز اینکه ازت کمک بگیرم. چاره ای ندارم.

روگرده ی حنا گاله انداختم. یک طناب به گردنش بستم و بردهش تو کوچه. زردی هم دنبالم آمد. سه نفری آنقدر صبر کردیم تا پدر بزرگ خر حسن آقا را آورد. آنوقت همگی، طناب حنا به دست من، افسار خر

حسن آقا به دست پدر بزرگ، زردی هم جلوجلو، جاده را گرفتیم و بسالا رفتیم. خانه‌ها و باغها را پشت سر گذاشتیم و به جایی رسیدیم که جاده از رودخانه دور می‌شد. از اینجا به بعد سنگ فراوان بود. حنا و خر حسن آقا را بار زدیم. به پدر بزرگ گفتم «شما به جمال آباد نیا. من می‌روم.» پدر بزرگ سرتکان داد و گفت «باشد. به جمال آباد که رسیدی، اول قربانعلی را پیدا کن از ش بپرس سنگها را کجا باید بریزی.» گفتم «خب. شما زردی را ببر خانه.» حنا و خر حسن آقا را راه انداختم و خودم هم دنبالشان.

نزدیک ظهر به جمال آباد رسیدم. تا قربانعلی را پیدا کردم و او باهام تا زمین مهندس یمینی آمد و بهم نشان داد که سنگها را کجا بریزم، از ظهر گذشت. قربانعلی پرسید «با همین دوتا حیوان سنگ می‌آری؟» گفتم آره. اول گاله‌ی حنا را خالی کردم و بعد گاله‌ی خر را. حنا خسته شده بود - این را از چشمهایش فهمیدم - خسته‌تر از من و عرق کرده‌تر از من. دمش را با بی‌حالی به پشتش می‌زد تا چند مگس سمج را دور کند.

کمر و کشاله‌ی ران پای چپم درد گرفته بود، ولی به‌خانه که برمی‌گشتم، گشنگی بود که بیشتر آزارم می‌داد. همین که به‌خانه رسیدم، حنا و خر را تو انبار بردم، جلوشان علف ریختم، و به آشپزخانه رفتم که ناهارم را بردارم. دمپختک داشتیم. قاشق و بشقاب دمپختک را برداشتم و به اتاق رفتم. پیش از اینکه بنشینم بدنم را کش دادم و با کونه‌ی دست کمرم را مالیدم. عزیز گفت «با این کار، کمرت را ناقص می‌کنی، بچه.» جوابی ندادم. عزیز با دلخوری به پدر بزرگ نگاه کرد که به دیوار تکیه داده بود و چانه‌اش را می‌خاراند. گفت: «سید مرتضی رایادت رفته که چه بلائی سر خودش آورد، با همین کار؟» جوابی ندادم. رفتم سفره را برداشتم، پهن کردم، نان و دمپختک لقمه گرفتم و شروع کردم به خوردن.

سید مرتضی دو سال پیش می‌رفته رودخانه سنگ می‌آورده اتاق‌واسه‌ی خودش بسازد که کمرش تقی صدا می‌کند و سیخ می‌ماند. چند ماه آزرگار زمین گیر می‌شود. هرچی پول و پله داشته خرج حکیم و دوا می‌کند، آخرش هم خوب نمی‌شود. از آن سربند تا حالا نمی‌تواند دست به چیز سنگین بزند یا کاری که کار باشد بکند.

گفتم «هرکی سنگ بردارد که مثل سید مرتضی نمی‌شود.» و به پدر بزرگ نگاه کردم. پدر بزرگ گفت «کسی چه می‌داند. این چیزها که جلوجلو خبر نمی‌کند. یکهو دیدی پیش آمد.»  
«شاید هم پیش نیاید.»

«بله، شاید هم پیش نیاید.»

عزیز گفت «اگر پیش بیاید چی؟»

«ببین، عزیز. من نمی‌خواهم فکر این چیزها را بکنم. می‌خواهم پاپم را درست کنم.»

«اگر خودت را علیل‌تر کردی چی؟»

با عصانیت گفتم «هیچی. عزا می‌گیرم.»

«خوبست واللّه.»

همین وقت آقا جان آمد تو اتاق. پرسید «چه خبر شده؟ عزیز گفت: «می‌ترسم کمرش را ناقص کند، با این کاری که پیش گرفته.» آقا جان گفت «کمر یک جوان که با این کارها ناقص نمی‌شود.» و غائله را ختم کرد.

بعد از نهار خواستم یک راه دیگر سنگ ببرم، پدر بزرگ گذاشت. گفت دیر شده. تا بروی و بیایی شب می‌شود. «این بود که از فردای آن روز کارم را صبح زود شروع کردم تا بتوانم هر روز دو راه سنگ ببرم. هر بار که سنگ می‌بردم، چند لحظه‌ای می‌ایستادم و بدتل سنگها که هی بزرگتر و بزرگتر می‌شد نگاه می‌کردم تماشای سنگها خستگی را از تنم بیرون می‌برد و شوقم را بیشتر می‌کرد.»

چند روز که گذشت قربانعلی را دیدم که با مهندس یمینی و چند نفر دیگر داشتند زمین را متر می‌کردند. دفعه‌ی دوم که سنگ آوردم، دوزمین گچ ریخته بودند و رفته بودند. سنگها را خالی کردم و بنده برگشتم. سرپل. قربانعلی را دیدم که داشت با پدر بزرگ حرف می‌زد. جلو رفتم سلام کردم. پدر بزرگ جواب سلامم را داد و به قربانعلی گفت: «اختیار داری، قربانعلی.» قربانعلی معذرت خواهانه گفت «مهندس یمینی عجله دارد و گرنه واسه‌ی من فرقی نمی‌کند.»

«می‌دانم، قربانعلی، می‌دانم.»

«پس شما به احمد بگو از فردا ماسه بیارد.»

«باشد. از فردا ماسه می‌آرد.»

قربانعلی خدا حافظی کرد و رفت. از پدر بزرگ پرسیدم «چی شده؟» پدر بزرگ گفت «هیچی. قربانعلی آمده بود بگوید تو از فردا ماسه ببری. مهندس یمینی عجله دارد زودی دیوار ساخته بشود.»

«پس سنگ چی؟»

«صفر سنگ می‌برد.»

«چه فرقی می‌کند واسه‌ی ما.»

«بله. چه فرقی می‌کند.»

از فردای آن روز ماسه بردم. ماسه که بس شد، سنگ بردم. و وقتی دیوار مهندس یمینی تمام شد، برای شهریه‌های دیگر که می‌خواستند خانه بسازند یا دور زمینشان دیوار بکشند ماسه و سنگ بردم. بیشتر تابستان آن سال را مشغول همین کار بودم. مزدهایم را به پدر بزرگ می‌دادم که برایم جمع کند. پدر بزرگ پولها را تو یک کماجدان می‌گذاشت و کماجدان را تو صندوق قایم می‌کرد و در صندوق را می‌بست. هر چند وقت به چند وقت از پدر بزرگ می‌پرسیدم: «حالا چقدر پول دارم؟» پدر بزرگ با خوش خلقی می‌رفت در صندوق را باز می‌کرد، کماجدان را درمی‌آورد و پولها را می‌شمرد. روزی که دکتر محسنی به‌خانه‌ی ما آمد، نهصد و پنجاه و دو تومان پول داشتم. به پدر بزرگ گفتم: «برویم از دکتر محسنی بپرسیم چقدر دیگر باید پول جمع کنم تا بتوانم بیمارستان خصوصی بروم.» پدر بزرگ گفت: «برویم.»

دکتر محسنی تواتاق بود. دراز کشیده بود داشت روزنامه می‌خواند. از ضبط صوت موسیقی‌ی فرنگی پخش می‌شد. یک زن و یک مرد آواز می‌خواندند. زن مثل بلبل چهچه می‌زد. صدای مرد قوی و رسا بود. پدر بزرگ پرسید: «مزاحم نیستیم؟» دکتر محسنی روزنامه را کنار گذاشت و گفت: «نخیر. بهیچوجه. بفرمائید تو.» من و پدر بزرگ وارد اتاق شدیم. دکتر محسنی پاشد پدر بزرگ و مرا بالای اتاق نشاند، بعد ضبط صوت را خاموش کرد. پدر بزرگ گفت: «مزاحم شدیم بپرسیم احمد چقدر باید پول داشته باشد تا بتواند بیمارستان خصوصی برود؟» چشمهای دکتر محسنی برق زد. پرسید: «تصمیم دارید پای احمد را معالجه کنید؟» پدر بزرگ جواب داد: «بله. دکتر محسنی سرش را تکان تکان داد و گفت: «خوبست. خیلی خوبست. من خیال می‌کردم همین جوری ولش کرده‌اید.» پدر بزرگ گفت: «نه، ولش نکرده‌ایم. احمد همه‌ی تابستان امسال را کار کرده که پول واسه‌ی معالجه‌ی پایش جمع کند.» دکتر محسنی پرسید: «حالا چرا می‌خواهید ببریدش بیمارستان خصوصی؟» پدر بزرگ تعریف کرد که سال گذشته دکتر بیمارستان شفاچی به آقا جان گفته. دکتر محسنی نیشخند زد. پدر بزرگ گفت: «اما خودش...» با انگشت مرا نشان داد «اما خودش از همان وقت تصمیم گرفت کار کند و پول جمع کند تا بتواند پایش را درست کند.» دکتر محسنی مرا نگاه کرد. نگاهش تحسین‌آمیز و دلچسب بود. با غرور گفتم

«نهد و پنجاه و دو تومان جمع کرده ام.» پدر بزرگ پرسید: «چقدر دیگر باید جمع کند؟» دکتر محسنی گفت «والله...» چند لحظه ای فکر کرد و گفت «حالا که این طور است اصلا يك کار دیگر می کنیم.»

«چه کار؟»

«من يك رفیق دارم که جراح است. احمد را می برم پیشش بهش می گویم هر جور شده باید وسیلهی معالجهی پای این جوان را فراهم کنی.» شادی یا نمی دانم چه چیز دیگر در دلم برق زد. قلبم به طیش افتاد. پدر بزرگ با کمروئی گفت «مانمی خواهیم باعث زحمت شما بشویم، آقای دکتر.» او هم سرخ شده بود. دکتر محسنی گفت «زحمت چی است؟ وظیفهی من است که این کار را بکنم. می دانی چقدر احمد را دوست دارم؟»

هیجان زده پاشدم از اتاق بیرون پریدم و پله ها را دو تا یکی کردم و به اتاق خودمان رفتم. همین که چشمم به عزیز افتاد گفتم «عزیز، دکتر محسنی می خواهد مرا ببرد شهر پایم را معالجه کند.» عزیز خوشحال پرسید: «راست می گوئی؟» جواب دادم «آره. باور کن راست می گویم. خودش گفت. همین الان. جلو پدر بزرگ.»

□

«فصلی از يك رمان»



## شهرنوش پارسى پور زرین کلاه

زرین کلاه، ۲۶ ساله وفاحشه بود. در شهرنوکار میکرد، خانهای «اکرم طلا». اکرم هفت دندان طلا داشت. برای همین بعضیها او را «اکرم هفتی» صدا میزدند.

زرین کلاه از بچگی آنجا بود. سالهای اول، هر روز وشب بین سه نفر الی چهار نفر مشتری داشت. در ۲۶ سالگی مشتریها رسیده بودند به رقم بیست نفر، گاهی بیست و پنج نفر، و گاهی سی نفر.

زرین کلاه از فشار کار خسته شده بود. چندبار پیش اکرم شکایت کرده بود. ابتدا جوابش غرولند بود و بالاخره یکبار کتک خورده بود و خفه شده بود.

زرین کلاه زن با نشاطی بود. همیشه بانشاط بود، چه آنموقع که بین سه نفر الی چهار نفر مشتری داشت، چه حالا که باید تا سی نفر راهم میدید. همیشه با نشاط بود.

چاشنیی شکایتهایش هم همیشه چند شوخی بود، زنها همه دوسش داشتند. ظهرها وقتی باهم ناهار میخوردند، زرین کلاه شوخی را از سر میگرفت. گاهی چنگالی درخودش فرو میکرد و دور سفره قر میداد و میرقصید و زنها از خنده ریسه میرفتند.

چندبار قصد کرده بود از خانه برود. زنها جلویش را گرفته بودند. میگفتند اگر زری برود، خانه سوت و کور میشود. شاید همین زنها اکرم هفتی را برای کتک زدن تشویق کرده بودند. زرین کلاه هم بواقع هیچوقت قصد نداشت برود. چون اگر ازین خانه میرفت لابد باید یگراست میرفت

به‌خانه‌ی دیگری. یکبار در نوزده‌سالگی ممکن بود برود که خواستگاری پیدا کرده بود: يك عملی جاه‌طلب که خواب نباشدن میدید و به‌زن کار آمدنی احتیاج داشت. بدبختی، قبل از آنکه تصمیمی بگیرند، کله‌ی مرد دردعوائی بوسیله‌ی بیل به‌دو قسمت شد. زرین کلاه، هر چند که گاهی شکایت میکرد، سرنوشتش را پذیرفته بود.

اما حالا شش‌ماهی بود فکرش درست کار نمیکرد. مشکل ازین جا شروع شد که شبهای، صبح از خواب بلند شد. آب خورد و آماده شد تا صبحانه بخورد. اکرم هفتی داد زد: مشتری آمده. خیلی عجله دارد. صبح زود همیشه مشتری کم بود. خیلی کم. مگر آنها که از شب مانده بودند و هوسکی در صبح بسرشان میزد. زرین کلاه آن صبح‌شبه فکر کرده بود: «خوب به‌درك، مشتری آمده که آمده باشد.»

اکرم هفتی داد زد: زری با توام. میگویم مشتری آمده. زرین کلاه از خیر صبحانه گذشت یا در لحظه گذشت. برگشت به‌اتاق، روی تخت خوابید و پاهایش را از هم باز کرد. بعد مشتری آمد. مردی بود که سر نداشت. زرین کلاه حتی جرئت خیغ زدن نداشت. مشتری بی‌سر، کارش را کرده و رفته بود.

از آنروز، تمام مشتریها بی‌سر بودند. زرین کلاه جرئت نداشت با کسی ازین واقعه حرف بزند. ممکن بود بگویند جنی شده‌است. خبر زنی را داشت که جنی شده بود و هر شب ساعت هشت شروع میکرد به‌عربده زدن. این ساعت حمله‌ی جن‌ها بود، و همین، چند صباحی مشتریها را از خانه تاراندن بود - تا که زن را از خانه بیرون کرده بودند.

زرین کلاه برای اینکه مثل زن عربده نزند تصمیم گرفت هر شب ساعت هشت آواز بخواند. شش‌ماه بود اینکار را میکرد. عربده‌هایش را آواز میخواند. بدبختانه صدایش دو رگه و بد بود. تار زنی گفته بود: جنده، تو حتی نیم دانگ هم صدا نداری، آخر سرما را بردی.

از پس این حرف، هر شب ساعت هشت به‌پاشیر میرفت. آنجا باندازه‌ی نیم‌ساعت آواز میخواند و بر میگشت. اکرم هفتی این واقعه را ندیده گرفت. به‌رحال زن تا سی نفر را راه میانداخت و بانشاط هم بود. همیشه با نشاط بود.

بعد دختری را به‌خانه آوردند. پانزده شانزده ساله بود و بی‌حد محبوب. زرین کلاه یکروز او را به‌اتاقش برد. گفت: بچه، من باید چیزی بتو بگویم. باید بکسی بگویم. میترسم آخر دیوانه بشوم. يك رازی در دلم



دارم که دارد بیچاره ام میکند.  
دختر گفت: البته که آدم باید رازش را به مردم بگوید. مادر بزرگم  
میگفت حضرت علی که بیچاره نمیتوانسته با مردم حرف بزند میرفته است  
در بیابانها، سرش را در چاه فرو میبرد و برای چاه درد دل میکرده.  
زرین کلاه گفت: بله همین است. حالا بتو میگویم. من همه را بی سر  
میبینم. یعنی زنها را نه، مردها را. همه شان بی سرند. سر ندارند.  
دختر با محبت گوش میداد. پرسید: واقعا همه را بی سر میبینی؟  
زرین کلاه گفت: بله.  
دختر گفت: خوب، شاید واقعا سر ندارند.  
زرین کلاه گفت: اگر واقعا سر نداشتند، بقیه ی زنها هم باید متوجه  
میشدند.

دختر گفت: راست میگوئی والله. اما ممکن هم هست که آنها هم  
بی سر میبینند منتهی مثل تو جرئت ندارند بگویند.  
پس با هم قراری گذاشتند که هر گاه زرین کلاه مردان را بی سر دید  
به دختر اشاره کند و دختر هم اگر بی سر دید به زرین کلاه اشاره کند.  
زرین کلاه همهی مردان را بی سر دید و دختر با سر. روز بعد دختر  
گفت: زرین کلاه، بلکه باید نمازی بخوانی، نذری بکنی. شاید بتوانی سر  
مردها را ببینی.

زرین کلاه دو روز از اکرم هفتی مرخصی گرفت. بلند شد  
و رفت به حمامی در محله. بخلاف همیشه نرفت به عمومی که بازنها حرف  
بزند و شوخی کند. رفت به نمره. دلاک گرفت. سر تا پا خودش را شست.  
دستور داد او را سه بار کیسه بکشد. دلاک از نفس افتاده بود و از تمام منفذ  
های بدن زرین کلاه خون بیرون زده بود. باز هم قبول نداشت برای نماز  
خواندن پاک شده باشد. دلاک عاقبت گریه کرده بود. گفته بود: زن، بیچاره،  
مثل اینکه داری دیوانه میشوی.

زرین کلاه پول خوبی به دلاک داده بود که این راز را بکسی نگوید  
و خواهش کرده بود غسل جنابت باو یاد بدهد. دلاک یاد داده بود.  
دلاک که رفت، زرین کلاه غسل کرد. تمام بدنش از کیسه کشیدن می-  
سوخت. حالا میخواست لباس بپوشد و به شاه عبدالعظیم برود. ناگهان میل  
کرده بود به سجده کردن. فکر کرد همینطور که لخت است نمازی بخواند.  
نماز نمیدانست. فکر کرد چه اشکالی دارد، اگر علی اینقدر قصه میخورده  
که در بیابان برای چاه درد دل میکرده، پس او ذکر علی بگوید.

همانطور لخت در حمام به سجده رفت. میگفت: علی، علی، علی، علی، علی، علی، علی، علی، علی، علی، علی... علی...

همینطور که میگفت، بغضش ترکید. گریه میکرد و علی را صدا میزد.

در میزدند، به در میکوفتند. از خلسه بیرون آمده بود. رفت پشت در با گریه پرسید: کی هست؟

حمامی بود. گفت میخواهند در حمام را ببندند.

زرین کلاه لباسهای پاکیزه‌اش را پوشید و لباسهای کثیفش را به دلاک بخشید. آمد و پیاده رفت به شاه عبدالعظیم.

شب بود و در امامزاده را بسته بودند. بیرون در صحن نشست. مهتاب بود و صحن یک پارچه زیر نور. زرین کلاه آرام اشک میریخت.

سحر که در امامزاده را باز کرده بودند، دیگر چشمهای زرین کلاه دیده نمیشد. پلکهایش از هر دو سو باد کرده و چشمهایش به عمق صورتش نشست کرده بود.

زرین کلاه به امامزاده داخل نشد. دیگر گریه هم نمیکرد. بی حد سبک شده بود، مثل یک پرکاه. راه افتاد. رفت به بازار. در مغازه‌ای کله‌پاچه خورد. از مغازه‌دار پرسید: آدم در این گرمای آخر تابستان اگر بخواد آب خنک بخورد کجا باید برود؟

کله‌پاچه‌فروش با تأثر به چشمهای درهم‌رفته‌ی زرین کلاه نگاه میکرد. گفت: کرج بدنیت.

هیچ دیگر از صورتش پیدان بود یکوقت خانم بوده است. زن کوچکی شده بود با ۲۶ سال سن و قلبی مثل دریا. رفت به کرج.

□

از مجموعه‌ی «زنان بدون مردان»

## علی مدرس نراقی شبح وقتی خیس می شود، می میرد

آب سیاه برکه زیر شعاع‌های خورشید دم غروب، به‌نظر خون‌آلود بود. شبح نگاهی به‌آسمان کرد. دلشوره‌ی قدیمی در درونش جوانه زد. ابرهای عقیم کویری، مشرق را پوشانیده بود. خورشید پشت کوه پنهان شد. ابری به‌سمت مغرب هجوم برد.

شبح، خسته و دلگیر بود. روی تخته سنگ کنار برکه نشست و به‌سواد مغموم شهر کویری خیره شد. چراغهای شهر به‌تدریج روشن شدند - و در پایان، چراغهای گورستان که در حدفاصل برکه و شهر بود. شب، نرم نرم روی سواد شهر میریخت و چراغها پر سوتر میشدند و شبح در اندیشه بود که: چه باید کرد؟

- سلام شبح.

شبح رویش را برگرداند. حیوان را دید که نزدیکش ایستاده بود و لبخند می‌زد. او هم لبخندی زد و جواب داد: سلام حیوان.

خودش را کنار کشید تا حیوان نیز بتواند روی تخته سنگ بنشیند. حیوان روی تخته سنگ نشست و به‌چراغهای شهر نگاه کرد. شبح گفت:

- صدای مهمه می‌آید.

- صدای مراجعت مردم از سر قبرهاست.

خاطره‌ی غمگینی شبح را آزرده و از کینه دستهایش را به‌تخته سنگ فشار داد و گفت:

- یادت می‌آید؟ کنار برکه نشسته بودیم و تو اظهار دلتنگی کردی. گفתי بدنیست اگر گردشی در قبرستان کنیم. درست همین ساعتها بود. و

من تردید داشتم که: آیا صلاح هست همراه تو به قبرستان بیایم یا نه.

حیوان که خود را برای یادآوری چنین خاطره‌ای آماده نکرده بود، اندکی به شبح نگاه کرد: دید چشم راست شبح میزند. آنگاه بیاد آورد شبح کدام غروب را میگوید. همان غروبی که مثل حالا چشم راست شبح از خشم زد. حیوان، خود میدانست خشم شبح ره به جایی نمیبرد. حیوان گفت: - و بالاخره تو بر تردیدت غالب شدی.

- کاش برتریدیم غالب نشده بودم و مثل همیشه میتوانستم به تنهایی در قبرستان گردش کنم.

- و همه‌اش با این آرزو که مگر کسی راتنها در قبرستان ملاقات کنی. شبح جوابی نداد. حیوان به صورت شبح دقیق‌تر نگاه کرد تا شاید عکس‌العمل او را در تاریکی ببیند. شبح سرش را بزیر انداخت. حیوان گفت: - و تو نمیخواستی اقرار کنی که مردم مدت‌هاست به تنهایی به قبرستان نمی‌آیند. در واقع مرده‌ها هستند که امانشان را بریده‌اند.

شبح گفت: آن روز مغموم بودم.

حیوان گفت: از تنهایی پرسه زدن خسته شده بودی.

- نه، فقط به این دلیل قبول کردم که بیایم و بر سر قبر ناشناسی بنشینم و گریه کنم.

حیوان لبخندی زد و گفت: برای اینکه همیشه تصور میکردی هر کس سر قبر عزیزانش گریه میکند.

شبح افسرده گفت: میدانم، آن زمان گذشت. حالا دیگر فرصتی نیست که مردم به قبر عزیزانش بیاندیشند، یا دیگران.

حیوان که به نیت شبح پی برده بود هودیانہ گفت: نه، فرصت تشخیص دادن عزیزان درین خیل مردگان نیست.

شبح از سر ناچاری با تکان دادن سر گفته‌ی او را تأیید کرد و برای اینکه نیشش را هم زده باشد گفت: و دیگر مرده‌ی تنهایی نمیتوان یافت.

حیوان که انتظار چنین حرفی را در مقام دوستی نداشت، انتقام جویانه گفت: وزائر اهل قبوری هم.

کنایه‌ی حیوان شبح را تکان داد و بی‌اراده به او نگاه کرد. لبخند گله‌آمیزی از سر یأس روی لب‌هایش آمد و خواست برای اولین بار او را به نامی که همیشه نامیده میشد بنامد و حتی برزبان‌ش رفت «لا...» که خودداری کرد و ادامه داد: لا اله الا الله.

اما حیوان که هرگز راحت نمیشد تا نیش کینه را نمیزد، مجال نداد و گفت: شیخ، از کی مسلمان شده‌ای؟

شیخ چون میدانست حیوان وقیح و دریده است و نمیتواند با او کلام به کلام شود، صلاح در آن دانست که این مجادله را پایان دهد. به فکر فرو رفت، بیاد آورد آن غروب را که همراه حیوان، آرام، از همین برکه دور شدند و به قبرستان رسیدند. قبرستان، محصور بود. از راه آب داخل شدند، کمی ایستادند، بعد یکی از غرفه‌ها را انتخاب کردند و نشستند. مردم می‌آمدند، سرقبری می‌نشستند، گریه میکردند، به سینه میکوفتند، بعد بلند میشدند، بر سر قبر دیگری می‌نشستند، باز گریه میکردند، و قبلاً خارج شدن از قبرستان هم می‌ایستادند و به قبرها نگاه میکردند. درین لحظه‌ها گاه میشد یکی فریاد میزد: «هنوز دلم باز نشده است.» آنگاه خودش را روی قبری میانداخت. دیگران نیز از او تبعیت میکردند و باز گریه بود و شیون. تا اینکه آن زن او را دید و فریاد زد: «شیخ» - که او و حیوان مجبور شدند از قبرستان بگریزند.

هنوز آن ترس ناشی از دیده شدن در میان جمع از وجودش جدا نشده بود. شیخ همیشه از اینکه در میان جمع دیده شود واهمه داشت. برای آنکه آن خاطره را فراموش کند با صدای بلند گفت: ابتدا تصور میکردم یک عادت است که مردم بیشتر شبهای جمعه می‌میرند. حیوان نگاهی به صورت دوستش کرد و لبخند زد و به سوادش خیره شد و به یادآوری خاطره‌هایش پرداخت.

شیخ نیز در اندیشه شد: «معلوم نیست چرا حصار قبرستان را خراب کرده‌اند؟ دیگر نمیشود فاصله‌ی میان شهر و قبرستان را تشخیص داد. آنچنان زنده‌ها و مرده‌ها درهم آمیخته‌اند که مرگ و زندگی نیز راه گم کرده‌اند و سرگردان شده‌اند.»

شیخ تأسف ایام گذشته را می‌خورد که شکوهمند بود. درد عظیمی در درونش نیش زد. هیچگاه خود را تا بدین حد بیچاره و بیگانه نیافته بود. مردم در اندیشه‌ی او نبودند. خود را مثل یک شیئی زائد حس میکرد. میدانست اگر در روز روشن هم فریاد بزند: «من شیخ هستم»، نه او را می‌بینند و نه فریادش را می‌شنوند.

- «حیوان راست می‌گوید. نه، دیگر زائر اهل قبوری تنها نمیتوان یافت. نمیدانم، شاید پیر شده‌ام. شاید این پرده خون نیست که چشم‌هایم را پوشانیده و ماورای پرده را ترسناک کرده است، شاید...»





شیخ از شك کردن در پرده‌ی خون بر خود لرزید - چون همیشه به خود دلداری میداد که: «این پرده‌ی خون است، چیز دیگری نیست، موقتی است، نتیجه‌ی منطقی‌ی خشم من است که چشمهایم را پوشانیده و آزارم میدهد و همین که آبها از آسیاب افتاد، من همان شیخ قدیمی خواهم شد و آزاد در همه جا پرسه خواهم زد.»

شیخ برای آنکه از افکار شوم رها شود، روبه حیوان کرد و گفت: - البته بعد پذیرفتم که آدم وقتی از قبرستان بیرون میآید، روحش تازه میشود و انبساط خاطر می یابد.

حیوان گفت: ولی شیخ، مدتهاست که تو گوشه گیر شده‌ای. دیگر کمتر شب زنده داری میکنی و کمتر پرسه میزنی. بیشتر تو را روی تخته سنگ دیده‌ام که به سواد شهر خیره شده‌ای. شاید پیر شده‌ای.

شیخ پوزخندی زد و دلگیر گفت:

- شیخ هیچوقت پیر نمیشود. مسئله‌ی دیگری است.

صدای حرکتی - چیزی شبیه صدای جنبش زنده‌ای در آب مرداب - ذهن شیخ را مشوش کرد. به مرداب نگاه کرد، اما تاریکی امان نمیداد. گفت: می شنوی؟

- چه چیز را؟

- صدا، صدایی در مرداب.

حیوان گوشش را به طرف مرداب نگاه داشت و پس از لحظه‌ای گفت: فکر میکنم صدائی باشد که هر شب جمعه از مرداب می شنیدیم.

شیخ گفت: انگار چیزی در مرداب می ریزد.

حیوان نگران شد و پنجه اش را پشت لاله‌ی گوشش گذاشت. شیخ گفت: نور چشمهایت را روی آب بیانداز.

حیوان کمی بر خود لرزید. سعی کرد با تمام سوی چشمهایش مرداب را روشن کند، اما، بزحمت، توانست سوی اندکی روی سطح آب بدواند. حیوان از آنچه دید و جشت کرد. شیخ گفت: چیزی می بینی؟

حیوان گفت: باور نمی کنم.

شیخ نگران پرسید: چه چیز را؟

- خون.

حیوان سوی چشمهایش را روی جاده‌ی خاکی انداخت که به قبرستان و شهر می رفت.

توی مرداب خون میریزد. گویا از قبرستان می آید، از راه جاده‌ی

خاکی، اما، نه، خدایا، از آن سوتر، شاید...

حیوان گنج شده بود. نمیدانست چه بگوید. خود را جمع و جور کرد و به شبح نگاه کرد. شبح به مرداب خیره شده بود. حیوان پنجه‌اش را روی شانه‌ی شبح گذاشت و تکانش داد و گفت: ترا چه می‌شود؟ شبح تکان سختی خورد. انگار از خواب پریده باشد. هراسان رویش را به طرف حیوان کرد و گفت: تمام شد.

حیوان پرسید: چه چیز تمام شد؟

— از خون خیس شده‌ام. مرداب بالا آمده است. تا اکنون این راز را از تو مخفی کرده بودم. دیگر بیفایده است، شبح وقتی خیس میشود، میمیرد.

پس از مدتی که با سکوت گذشت، شبح با لحن غمگینی گفت: حالا میفهمی که چرا کمتر شب زنده‌داری میکردم، کمتر پرسه میزدیم؟ چون واهمه داشتیم پایم را، به اشتباه، آنجا که نباید بگذارم. و تو... شبح حرفش را ناتمام گذاشت، و نخواست در آخرین لحظه حیوان را بیازارد.

حیوان گفت: شاید وهم است. سعی کن، شاید نجات یافتی. شبح کوشش کرد پاهایش را که آویزان کرده بود بالا بکشد، اما موفق نشد. ناامید به حیوان گفت: بی‌فایده است. مرداب بالا می‌آید، خون دامن گیرست، فرار کن و خودت را نجات بده. تقدیر چنین بود. حیوان به فکر فرو رفت، با خود گفت: «خون دامن گیرست.» و از ترس جان، دوستش را تنها گذاشت و به سمت کوهستان فرار کرد. در حالی که سعی میکرد از نو معنای تازه‌ای برای «لاشخور» پیدا کند، و به خود دل‌داری میداد.

□

## ابراهیم رهبر گفتگو

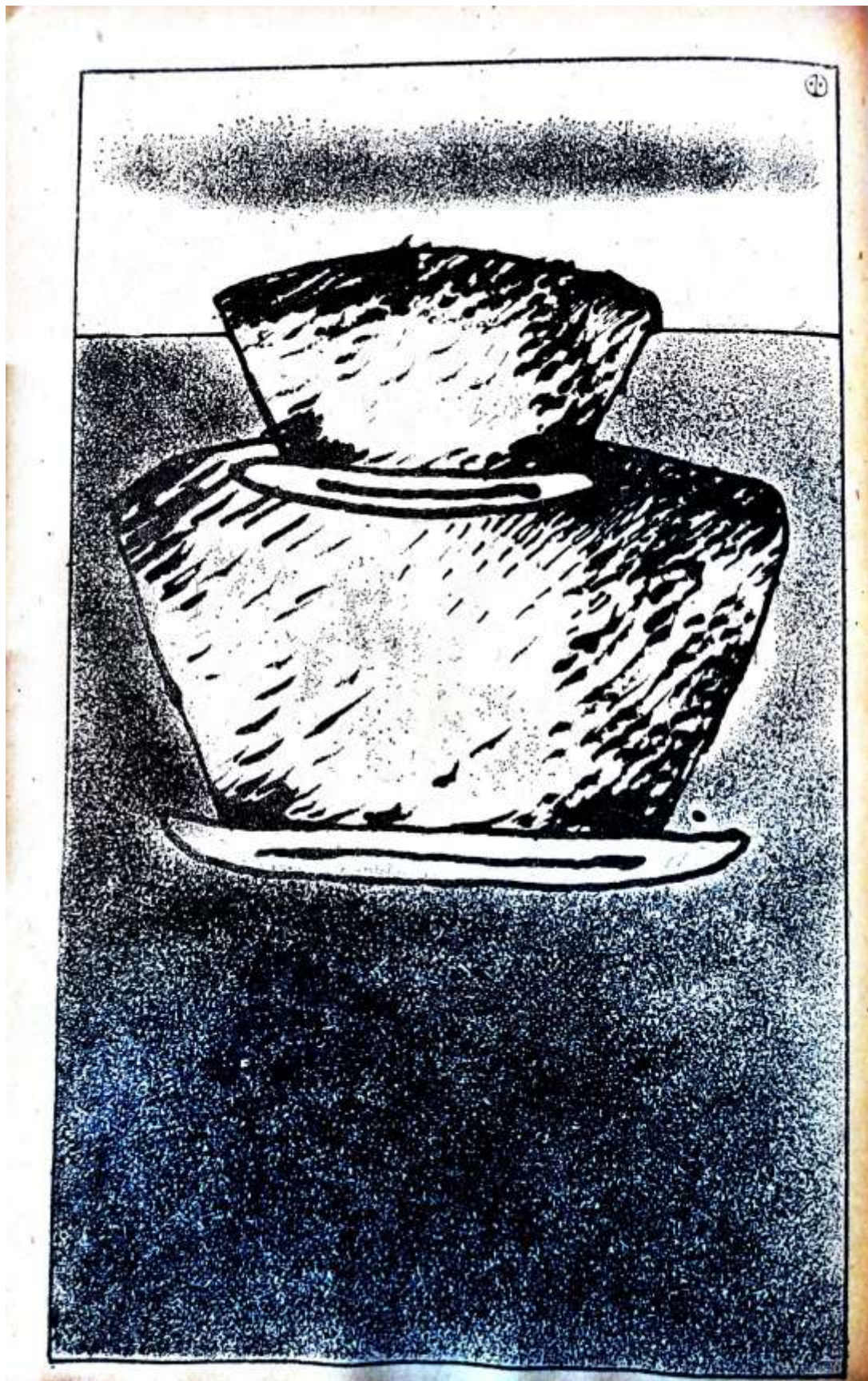
شب، دخترم از من پرسید: «بابا، مگه دیگ بچه میاره؟»  
گفتم: «نه، بابا». گفت: «مگه دیگ می میره؟». گفتم: «نه».  
دخترم تازه رفته بود کلاس اول. گفت: «معلمون امروز تو کلاس  
قصه‌ی ملارو برامون گفت. ملانصرالدین از همسایه‌ش دیگ قرض گرفته  
بود برای آش پختن. موقع پس دادن دیگ، یه دیگ کوچولو توش گذاشت  
به همسایه‌ش داد گفت دیگتون بچه آورده. اما دفعه‌ی دیگه که دیگو قرض  
گرفت، دیگه به همسایه‌ش پس نداد. همسایه اومد دنبال دیگ، ملا گفت  
دیگتون مرده.»

گفتم: «این یه مثاله. می‌خواد بگه آدمایی هستن که به موقعش، چیزی  
رو که اصلن ممکن نیست اتفاق بیفته، چون به نفعشونه، قبول می‌کنن. اما  
آخرش، قبول کردن همین دروغ به ضررشون تموم می‌شه.»  
و گفتم: «غیرممکنه چیزی که جان دار نباشه، نه بچه میاره، نه می میره.»  
فردا در اداره سؤال دخترم را با همکارم در میان گذاشتم. دختر او  
هم شش سال داشت و کلاس اول بود و به همان مدرسه‌ی دخترم می‌رفت.  
همکارم گفت: «از قضا دختر منم دیشب همین سؤالو از من کرد. می‌خواست  
بینه ملا راست گفته که دیگ دفعه‌ی اول بچه آورده و بعد مرده.»  
گفتم: «خب، تو چی گفتی؟»

گفت: «من گفتم حرف ملا درست بوده. چیزی که بچه بزاد، می میره.  
این طبیعیه.»

وقتی فکر کردم، دیدم هم من وهم همکارم هر دو درست گفته‌ایم.







دفتر دوم

دوره‌ی دوم

## ۱۰ قصه‌ی طنزآمیز

(در بخش قصه)

شهرنوش پارسی‌پور

فریدون تنکانبی

حسن تهرانی

کاظم رضا

ابراهیم گلستان

علی مدرس نراقی

و...

پژوهش، گزارش  
نقد و نظر



## حمید صدر که عشق آسان نمود اول ...

سال پیش  
بذر آفتاب را کسی  
در اتاق خویش سبز کرد

جمع بذر آفتاب مشت میشود،  
پخش بذر آفتاب  
خرمن هزار دشت.  
(جنفرکوش آبادی)

«... ما در اینجا سرچشمه‌ی انواع فرصت‌طلبی را  
می‌بینیم که همیشه از معلول شروع می‌کند و نه از علت،  
از جزء و نه از کل، از ظواهر و نه از خود شیئی.»  
جرج لوکاک - تاریخ و آگاهی طبقاتی

فرق بربریت مغول با پیش قراولان سرمایه‌ی جهانی، يك فرق  
کیفی است. اولی با روابط تولیدی عقب مانده‌تر و بالنتیجه با فرهنگی  
عقب مانده‌تر، و دومی بالعکس با روابط تولیدی پیشرفته‌تر و با فرهنگی  
پیشرفته‌تر، کشور ما را آماج حمله‌ی خود قراردادند. مغول‌ها نیز ایران را  
در نور دیدند، قلع و قمع کردند، و پرچم خود را بر خرابه‌ها افراشتند، ولی  
فرهنگ ما بر آن‌ها پیروز شد، آن‌ها را از اسب‌ها پایین کشید و مجبورشان

کرد از اچادرنشینی و صحراگردی دست بکشند و مزایای معماری پیشرفته‌ی ایران را تجربه کنند. تصویرهایشان توسط مینیاتورست‌های ایرانی کشیده شد، زبانشان عوض گردید، و به شعر و ادبیات ما خو گرفتند. کوتاه کنیم: شهرنشین شدند، و در حقیقت: شکست خوردند.

آیا ما قادر خواهیم بود با همان فرهنگی که مغول‌ها را از اسب پیاده کرد، یانکی‌ها را شکست بدهیم؟ اگر این چنین بود، چرا ۶۰ سال گذشته پر از نشانه‌های پیشرفت فرهنگ غرب در تمام سطوح فرهنگی کشور ماست؟ با اضافه شدن سینماها و سینماها، تئاترها و تئاترها، نمایشگاه‌های نقاشی و عکاسی، و عقب‌نشینی هنر کلاسیک و سنتی و تغییر بیان هنری، ما شاهد دست‌اندازی و پیشرفت این فرهنگ هستیم.

□

انکشاف سرمایه‌داری جهانی و مونوپولیزه شدن آن، وارد شدن آن رابه کشور ما به همراه داشت. سرمایه‌داری، همان‌گونه که به سازمان تولیدی جامعه‌ی ما رشدی ناهمگون داد، با فرهنگی که همراه خود به کشور ما آورد، فرهنگ ما را نیز - همچون سازمان تولیدی جامعه - به پدیده‌ی ناقص‌الخلقه بدل کرد. مناسبات تولید کالایی - آن‌طور که سرمایه‌ی خارجی تقاضا می‌کرد - تولید و پخش و مصرف کالا، و در نتیجه مناسبات اجتماعی گذشته‌ی ما را دگرگون کرد. با برقرار شدن کار ساعتی و تولید شبانه‌روزی (ونه فصلی) و با هجوم کالاهایی که ضرورت مصرف آن‌ها از بطن جامعه بیرون نمی‌آمد، روابط اجتماعی ما - بخصوص در ۱۵ سال اخیر - دچار آنچنان سرطانی شد که ندای آشنای جنبش تنباکو بار دیگر طنین انداخت:

«ای مومنین، و ای مسلمانان! امتیاز توتون داده شد. رود کارون رفت. تولید قند رفت. راه‌آهواز رفت. بانک آمد. تراموای آمد. مملکت به دست اجانب افتاد... به منافع ما توجهی ندارد. بیایید کار را به دست خود بگیریم.»

□

ندای به حق بر علیه «هجوم تکنیک غربی»، «ناهمگنی فرهنگی محیط» و «زندگی ماشینی» مبین احساسات «ملی‌گرا» (ونه وطن‌پرستانه) ی روشنفکر خرده‌بورژواست، منتهی او از بلایی که گریبانگیرش شده شناخت درست ندارد. او، رابطان نفتی مونوپول‌های غول‌پیکر، و بزرگی



مجسمه‌ی آزادی را همان قدر «اجانب» می‌بینند که سبیل‌های چنگیزخان یا تلخی به‌آتش کشیده شدن پرسپولیس را. او بین امپریوم یانکی و امپریوم روم باستان تفاوتی نمی‌بیند. آن‌ها «اجنبی» بودند، این نیز «اجنبی» است. آن‌ها کشورها را مورد تاخت و تاز قرار دادند، امپریوم یانکی نیز به‌همچنین. او سربازان اجانب را می‌بیند، ولی سیستمی را که این سربازان را به‌کشور ما گسیل داشته نمی‌بیند.

غبطه‌خوردن به «سرزمین‌های پهناور» با فرهنگ «بومی» و «سنت‌دار» آن، آه کشیدن برای «ادوار سربلندی فرهنگی»، «میراث فرهنگی» و «یادگارهای کهن»، از نمادهای این‌گونه بینش به‌ظاهر «ملی‌گرا» است: بینشی که، به‌اشتباه، فرهنگ دوران گذشته و «تمدن» جوامع آسیایی را در آن ادوار، جدا از زیربنای اقتصادی‌ی آن دوره می‌بیند؛ در هر تحلیلی از جامعه‌ی ایران، از «جوامع آسیایی» و «تمدن آسیایی» نام می‌برد و حتی آن‌را «فتودالی» می‌نامد، اما، از آن‌جا که تنها «ملی» بودن، «بومی» بودن و «سنتی» بودن فرهنگ‌بزایش مطرح است، در مقابل سؤال «آیا فرهنگ جوامع فتودالی فرهنگی پیشرفته‌تر است، یا فرهنگ جوامع سرمایه‌داری؟» از جواب دادن عاجز می‌ماند یا طفره می‌رود و سفسطه می‌کند.

آلترناتیوی که این بینش برای مبارزه با «اجانب» نشان می‌دهد، عبارت از یک وضع حمل معکوس و دردناک تاریخی است که ما را به گذشته رجعت دهد. روشنفکر خرده‌بورژوازی ملی‌گرا، به «اجانب» می‌تازد، منتهی ملوک‌الطوایفی وار می‌تازد. او استدلال می‌کند که: ماشین بد است، چون بعد از آمدن موتور آب به‌ده، خون جاری می‌شود و دهقانان دعوا و مرافعه می‌کنند. تکنیک-بخصوص نوع غربی‌ی آن- پندیده‌ی ضدانسانی است، چرا که هنرمندان را «ناامید» و «ازخود بیگانه» می‌سازد. زندگی ماشینی «سنت‌های خوب گذشته» (مثلاً رسوم پدرشاهی) را از ما می‌گیرد. در ظروف پلاستیکی، با آب کلر زده‌ی لوله‌کشی، دیگر نه می‌توان آب‌گوشت گذاشت و نه می‌توان چایی دم کرد. و بالاخره: مسافرت با الاغ، بی‌خطرتر از مسافرت با ماشین است.

این‌گونه برخورد و این‌گونه تحلیل، نشان دهنده‌ی طرز فکر محافظه کارانه - ملی‌گرا - سنت‌گرای خرده‌بورژوازی‌ی عقب‌مانده در کشور ماست. طرز تفکر و بینشی که تغییر و تحول از فتودالیسم به سرمایه‌داری را تنها به‌صورت «شتاب» می‌بیند؛ این‌که چه تغییرات ماهوی را در مناسبات اقتصادی و اجتماعی ماه‌و‌جوب گردیده‌است، نمی‌بیند. «شتاب» در تحول

اقتصادی سرمایه‌داری وابسته، روشنفکر «ملی‌گرا»ی خرده‌بورژوا را دچار به «دوار سر و آشفستگی» ساخته است، زیرا با وجود اینکه سرمایه‌داری است و صنعتی نیز هست، از برطرف کردن ساده‌ترین و مهم‌ترین احتیاجات جامعه‌ی او خودداری می‌کند. او معلول رامی‌بیند، علت را نمی‌بیند. ظاهر را می‌بیند، و خود پدیده را از نظر دور می‌دارد. او تکامل سرمایه‌داری مالی را به سرمایه‌داری صنعتی می‌بیند، ولی فقط به صورت «شتاب» می‌بیند. از کیفیت آن - که در حقیقت، بسط و توسعه‌ی «بازده کار» و بهره‌برداری‌ی هر چه بیشتر از نیروی انسانی در زمان کمتر را منظور دارد - چیزی درک نمی‌کند. او از ضدانسان کردن انسان و از خودبیگانگی کردن او در پروسه‌ی تولید چیزی نمی‌فهمد. او به پشت کردن هنرمندان به خود و به مردم، «غربت» می‌گوید، و می‌خواهد به آن شکلی اجتماعی بدهد.

برای ما جای هیچ‌گونه شکی نیست که بینشی که به رشد سرمایه‌داری این‌گونه سطحی و مکانیکی برخورد می‌کند، با ضوابط آن (فرهنگ سرمایه‌داری و...) نیز خواه ناخواه برخوردی بسیار حسی و سطحی خواهد داشت. و طبیعی است که ما هرگونه انتقادی را به «فرهنگ غرب»، اگر از نقطه نظر درست تئوریک آن انجام نگرفته باشد، باقیه‌ی اینگونه انتقادات در یک سطح قرار می‌دهیم. معیار و هدف سنجش و نقد ما - اما - به‌طور کلی، برتری دادن به آن کار هنری است که دورنمای گسترش امکانات عمیق‌تر کردن روابط انسانی را به انسان‌ها نشان دهد (که درین رابطه لاجرم مناسبات تولیدی دیگری تقاضا می‌شود). پس: اگر منظور از «غربت هنرمند»، «از خودبیگانگی» است، یادآور می‌شویم که:

۱- پدیده‌ی بی‌ست که فقط یقه‌ی هنرمندان را نمی‌گیرد، بلکه تمام جامعه را مبتلا می‌سازد. و نقص جوامعی است که تولید کالایی در آن بسیار رشد یافته و تنوع و کمیت تولید کالا در آن سرسام‌آور است.

۲- از خودبیگانگی *Enthremdung* عواقب ناسالم آن‌گونه تقسیم کاری است که باعث جدایی کامل مشغله‌ی استتیک، ساخت هنری، و خلاقیت فکری از تولیدکننده می‌گردد، و «کار» به امری کاملاً تکراری و مکانیکی بدل می‌شود.

این پدیده در جوامع عقب مانده (ماقبل سرمایه‌داری) وجود ندارد، و برای ما باعث تعجب نیست که با بررسی‌ی جوامع ماقبل سرمایه‌داری مشاهده می‌کنیم چگونه اغلب هنرها - مانند رقص، موسیقی، و مجسمه‌سازی - از ریشه با تولید و کار پیوند خورده است، و تولید - هرچه باشد و برای

هر که باشد - فرمی زیبا و دلچسب به خود گرفته و مانند یک مشغله‌ی استتیک  
بر زندگی روزمره‌ی تولیدکنندگان تأثیر میگذارد.

و باز می‌بینیم که در جوامع ماقبل سرمایه‌داری (وبیشتر ماقبل  
فئودالی)، «کار» به صورت وظیفه‌ای تحمیل شده از خارج ظاهر نشده،  
بلکه هماهنگی و تناسب بسیار زیادی را با ریتم وارگانسیم انسان داراست  
و خیلی بیشتر با ریتم طبیعت جور درمی‌آید. روزهای کار در سال از ۱۵۰ تا  
۲۰۰ روز تجاوز نمیکنند، و بین تولیدکنندگان و آنچه که تولید و مصرف  
می‌کنند، وحدت برقرار است.

«از خودبیگانگی»، علی‌الخصوص بخاطر جدا شدن تولیدکننده از  
آنچه که تولید میکند ظاهر گردیده، و از عوارض و عواقب تقسیم کار و همچنین  
رشد تولید کالائی در جوامع سرمایه‌داری است. در مناسبات تولید کالائی،  
تولیدکننده برای بازار، برای یک مصرف‌کننده‌ی نامشخص، تولید میکند -  
و نه برای رفع مصرف شخصی خود.

خلاصه کنیم: هر چه امکانات مصرفی از تولیدکننده بعیدتر، بازاری  
که در آن جنس به فروش میرسد دورتر، و آنچه تولید میشود پیچیده‌تر  
و ظاهراً برای تولیدکننده بی‌مصرف‌تر باشد، «از خودبیگانگی» ی او  
بیشتر است.

این نخستین بار نیست که سرمایه‌داری، کارگزارانی را... \* برای  
رفع و رجوع اثرات «از خودبیگانگی» و برای تخدیر اعصاب توسط هنر،  
به کار می‌گمارد.

ما مخالفان خوردن کسی نیستیم، ولی روشنفکرانی ازین دست را  
به صورت صغی در مقابل خود و در مقابل پیشرفت می‌بینیم. اینان وقتی از «حمایت  
هنرمند» و پیشرفت فرهنگ و سنت دارشدن آن دم می‌زنند و گلوپاره می‌کنند،  
منظورشان انجام چند رفرم سطحی در داخل دستگاه اداری - مالی  
سرمایه‌داری و وابسته است. اینان «مشکل هنرمند امروز» و «غربت» او  
را - در مقایسه با هنرمند اروپایی - فقط از «حمایت نشدن» اومی‌دانند و

✦ از قبیل «آشوری» ی مفلوک .

در طول مقاله، به کرات، از «داریوش آشوری» نام برده شده بود،  
و آنچه نیز داخل گیومه آمده، غالباً نقل قول از «آشوری» است، به عنوان  
نمونه‌ی از - به ظاهر - دارندگان «دید انتقادی» و مخالفین «فرهنگ  
غربی»، و به واقع در خدمت تبلیغ فرهنگ سرمایه‌داری. روی بسیاری از  
اشاره‌ها به تزه‌های اوست، مشخصاً در «مشکل هنرمند امروز».

می‌خواهند وابستگی‌ی روشنفکران و هنرمندان را به بورژوازی، امری اجتناب‌ناپذیر و «طبیعی» قلمداد کنند. اینان، چه خود بدانند و چه ندانند، در خدمت تبلیغ آنگونه فرهنگی قرار گرفته‌اند که برخلاف انتظارشان هرگز «سنت‌دار» و «بومی» نخواهد شد.

در ۱۵ سال اخیر، ما شاهد رونق یافتن بازار کانون‌های فرهنگی دولتی، انتشارات دولتی، هنر دولتی، واجیر شدن هنرمندان و کانالیزه شدن تولید فکری‌ی ایشان در جهت خواست بورژوازی بوده‌ایم.

دمکراسی‌ی بورژوازی در اروپا و آمریکا، برای هنری که از امتیاز «تسهیلات» بازار برخوردارست، امکان رشد نامحدود قائل شده، به کمک مراجع رسمی و وسائل ارتباط جمعی در عمومی کردن آن تلاش می‌نماید. برای مثال، در غرب، کسی صریحاً نمی‌نویسد سرمایه‌داری خوبست، ولی بسیاری هستند که می‌نویسند: «ماهی‌های بزرگتر باید ماهی‌های کوچکتر را ببلعند، و این قانون طبیعت است.»

این بیان ادبی و هنری‌ی ایدئولوژی‌ی سرمایه‌داری‌ست. بازار - اما - مشروط عمل می‌کند. مشروط بر این که کالای هنری، تصور دنیایی دیگر را - غیر از آنچه که سرمایه و مالکیت خصوصی بر آن حکم فرماست - در فکرها زنده نکند، زیرا «آلترناتیو» دنیای بهتر (باز هرچه که می‌خواهد باشد) و تا هر کجا که می‌خواهد برود) به خاطر نفی شرایط کنونی. (که سرمایه بر آن حاکم است) خطر عمده‌ی برای سرمایه‌داری به‌شمار می‌رود. «هنر بورژوازی» نیز - مانند سیستم سرمایه‌داری - دارای اجزاء همشکل و همگون نیست. می‌تواند اشکال مختلفی به خود بگیرد: می‌تواند انتقاد کننده باشد، زیبا باشد، جهانی باشد، حتی اجازه دارد به دریافت جایزه‌ی نوبل نائل شود، لیکن اجازه ندارد - چه مستقیم و چه غیرمستقیم - سیستم سرمایه‌داری را با موجودیت خود نفی، و روابطی غیر از روابط موجود را - حتی به صورت تخیلی - در ذهن ترسیم کند.

ظرافت فرهنگ ارتجاعی در اینست که هرچه دقیق‌تر و موثرتر ضمیر ناخودآگاه انسان را آنچنان تحت تأثیر قرار دهد که حرکت اجتماعی و انکشاف روح انسان از طرف توده‌ی مردم امری غیرممکن جلوه کند.

### تضاد بین فرهنگ قدیم و فرهنگ جدید سرمایه‌داری در کشور ما

روشنفکر خرده بورژوا، تئورسین و حامل ایدئولوژی‌ی بورژوازی در جامعه‌ی سرمایه‌داری‌ست. (او می‌تواند حامل ایدئولوژی‌ی طبقه‌ی دیگری

نیز باشد، به شرط آن که عملاً سرنوشت طبقاتی خود را مورد سؤال قرار دهد). روشنفکر خرده بورژوا، تمام انحرافات اخلاقی و اجتماعی سرمایه - داری را به اضافه تردید و دودلی - که از دقیق نبودن سرنوشتش بدان دچار شده است - با خود حمل می کند. بعد از تقسیم کار در سیستم سرمایه - داری به «کارفکری» و «کاربدنی»، امور فرهنگی و روبنایی و بالاخص «هنری» به دوش روشنفکر خرده بورژوا گذاشته شده و او خود را در این مرحله از رشد سرمایه داری، انحصارگر این بخش از کار اجتماعی ساخته است. بورژوازی با تسلط بر «بازار» و داشتن امکانات «حمایت»، و کنترل بر تقسیم کار اجتماعی، مسابقه ای اسبدوانی غریبی را بین روشنفکران خرده بورژوا در زمینه هنر برپا ساخته است.

نردبان ترقی که بورژوازی ساخته است، بنا به خواسته های بلاواسطه و احتیاجات مادی سیستم سرمایه داری، به سادگی یک نردبان معمولی نیست؛ پیچیده است. سرمایه داری، بنا به خصلت خود، همانگونه که «آزادی»ی ابتکار در استثمار طبقه مولد را برای رشد خود حیاتی میداند، «آزادی» در تعیین متدهای «تجمیق» او را نیز به داوطلبان این شغل اعطاء کرده است.

تهادروغ گفتن یا به عبارتی تزئین و گلکاری ساده یا غچه ی بورژوازی، کافی نیست - سلیقه، استعداد و «هنر» تقاضا میشود. منتقدین بورژوازی یکصدا معتقدند که این «هنر» باید اثر بگذارد. مثلاً اگر ما از دود گازوئیل به سل مبتلا شدیم، بعد از خواندن شعری در مورد دود گازوئیل، از دمیدن آن به ما احساس بهاری دست دهد. یا که اگر نارضایتی در میان کارگران مشاهده میکنیم، روی تابلویی بزرگ با گل و بته بالای در کارخانه ها بنویسیم: «کار آزاد کننده است». و یا اینکه از هومانسیم آبکی بورژوازی مایه گرفته، نسبت به حیوانات رقیق القلب باشیم - ولی هنگامیکه صحبت از انبار کردن اسلحه است، با غرشی سهمناک بنویسیم: «جنگ، ناموس بشرست». از طرف دیگر - اما - با انسان دوستی نوع بورژوازی، بنویسیم: «دیدن خون به دست سلاخ زیبا نیست.» یا که: «موقع انداختن طناب دار به گردن محکوم، باید او را بالبخندی مالا مال از همدردی بدرقه کرد.»

□

بنا به اشکال مختلف کالای هنری که در مملکت ماعرضه می شود، نظریات و گروه بندیهای نیز در هنر «رایج» به وجود آمده است. عمده ترین «مشکل

هنرمند امروز» به نظر ما - اما - نجات از این کلاف سردرگم و یافتن جایگاه واقعی است. ما با شناختن محیطی که از بیرون دارای نظم مشخصی نیست کوشش میکنیم به سهم خود مرزبندیها را کمی دقیقتر نمائیم.

### کسانی که از ارثیه هنری گذشته تغذیه میکنند: (گذشته گرایان)

«درمیدان پرغوغای زندگی، خردمند بودن بیش از دانش و تبجر در فنون به کار می آید. داشتن طبعی سازگار و روشی در حد اعتدال، شخص را بیش از دانش از مکارهی ایام صیانت میکند...  
پختگی و متانت واجتتاب از هر قول و فعلی که وقار و آراستگی را درهم شکنند، بیش از فلسفه و دانش به کار خیام خورده و او را از سرنوشت های ناگوار که بسی دانشمندان بدان دچار شدند حفظ کرده است.»  
علی دشتی - از «دهی با خیام»

قسمت اعظم ولی خوشبختانه در حال زوال هنر ارتجاعی کشور ما را - که هنوز تکیه به مخردهی ادبیات اشرافی و مطمئن نیمه عربی دربار قاجاریه زده است - مجله‌ی سخن، راهنمای کتاب، نشر کتاب... و نویسندگان ایشان تشکیل میدهند. در ظاهر اینطور به نظر می آید که از طرف این گروه بر علیه کسانی که میخواهند ارثیه هنری را به آتش بکشند اعلام جنگ داده شده است، ولی این ظاهر امر است. عقیده‌ی باطنی این عده بر اینست که همچنان به نشخوار خود از هنر کلاسیک ما ادامه دهند و تفاله‌هایی از آن را زیور «برنامه‌های اجتماعی» سازند.

این نوع هنر با اینکه خود را ظاهر آ «سنت‌دار» میدانند، بر علیه هنر رشدیابنده‌ی دوران مشروطیت، بر علیه هدایت و نیما و... دشمنی خود را آشکار ساخته، م. خروس را نشان داد.

اینان، بعد از ترجمه‌ی شاهنامه‌ی فردوسی و خیام و حافظ، و باز شدن انواع و اقسام ادارات جمع‌آوری لغات و غیره و راه یافتن به کنگره‌های شرقشناسان، به گردگیری آثار عتیقه مشغولند غافل از اینکه خود نیز عتیقه شده‌اند.

سردمداران این گروه با رمانتیسیم ترجمه شده وقلابی‌ی قرن نوزده‌ی اروپا میخواهند رابطه‌ی خود را با «غرب» از دست ندهند، لکن هیئات! این اواخر بین موزه‌ی ایران باستان و وزارت آموزش و پرورش

پابرنه وبر فرق سرکوبان می‌دویدند و میدوند و برای از دست رفتن سنن گذشته زاری میکنند و چاره‌ای ندارند جز اینکه به‌غرب، به‌شعر نو، و به هرچه که موجودیت پارازیت‌وارشان را به‌خطر انداخته است فحاشی کنند. «حفظ‌زبان فارسی»، «فارسی‌کردن زبان فارسی» و حفظ رسم - الخط فارسی، مستمسکی شده است برای اعلام موجودیت این گروه. گاه و بیگاه نیز به‌وزارت آموزش و پرورش توصیه‌میکند: برای نجات «ادبیات فارسی» در برنامه‌ی دروس، برکردن دوسوم گلستان، یک‌سوم شاهنامه‌ی فردوسی، و چند قصه از کلیله و دمنه قرار بگیرد - و حیرانند که چرا بچه‌ها از سرکلاس ادبیات فارسی درمی‌روند و چرا باوجود «گلستان سعدی» کلاسها حتی طراوت یک شمع‌دانی را ندارد. ناله‌ی «آقا دیگر کسی برای هنر اصیل و پرافتخار ما ارج و قربی قایل نیست» ایشان هنوز زیر سقف کلاسهای دانشکده‌ی ادبیات طنین می‌اندازد. روزهای تعطیل، سراسیمه، کنار اتوبان تهران - کرج، میان کارخانه‌های مونتاز، دنبال جوی باریک و درخت بیدی می‌گردند که کنار آن، دور از سروصدای «ماشین»، برای یاری که از ابروهای پیوسته جداً متفرست، فال حافظ بگیرند.

اگر مواجشان را قطع کنند و از کنگره‌های شرقشناسان کارت دعوتی دریافت نکنند، فاتحه‌شان خوانده شده است. بورژوازی‌ی وابسته، از آنجا که این دارودسته‌ی مفلوک قدرت تاثیرگذاری‌شان را بر مردم از دست داده‌اند، به‌عنوان مترسک، گاه‌وبیگاه ازیشان استفاده میکند. فراموش نکنیم که برسبیل اتفاق این عده نیز مانند «آشوری» از «ماشینیزم» و «هنر غربی» بی‌نهایت متفرند!

### هنر ملی

[همه‌چیز از تاتر دولتی سنگلج شروع شد]

هنر ملی (فولکلر) ما ابتدا هنر اشرافی نیست. «هدایت» ابتکار جمع‌آوری آنرا به‌عهده گرفت و متد و ابزار دقیق ثبت این آثار مردمی را به‌نگارش درآورد. فولکلر، تدوین آکادمیک خود را رسماً توسط صادق هدایت اعلام داشت و از آن زمان به‌صورت «هنر مردم» اعلام موجودیت کرد.

تکنوکراتها و خرده‌بورژوازی‌ی متمایل به‌غرب در کشور ما، تحت تاثیر جذب و گیرائی‌ی فرهنگ غرب در ابتدا هنر فولکلر و مردمی را باعث تحقیر و سرافکنندگی‌ی خود در مقابل غرب دانسته به‌آن پشت کردند و تا آنجا که توانستند سعی نمودند پارگی‌ی جوراب را از میهمانان خارجی که

با کبکبه و دبدبه وارد شده بودند مخفی نمایند. سالهای چهل تا پنجاه، همه‌ی کسانی که خود دست‌اندرکار ترجمه و تلخیص کارهای برجسته‌ی هنر غرب بودند، ناگهان به کشف مجدد فولکلر کشور ما پرداختند. علت این تغییر خط و این زیگزاگ چه بود؟ آیا خواب‌نما شده بودند؟

روشنفکر خرده‌بورژوازی‌ی متمایل به فرهنگ اروپائی، برپایه‌ی خواسته‌های اقتصادی - سیاسی - اجتماعی خود، بیشتر از آنچه که فکر می‌کرد، در گرفتن فرهنگ اروپائی و ایرانی کردن آن ناکام شده بود. بعد از چندسال تجربه، هیچ جرعه‌ای زده نشده بود. هیچ کار «جهانی» ارائه نگردیده بود. زبان ترجمه‌های همینگوی و دیالوگهای کوتاه آن، ناامیدی‌ی کامو، اصالت و چود سارتر، مالیخولیای کافکا، واقعیت‌گرایی داستایفسکی و ماکسیم گورکی و... همگی تجربه شده ولی موفق نشده بودند. آفتابه‌ی پلاستیک «هنر جدید» در کشور ما، نه‌اصالت و وقار هنر گذشته را دارا بود، نه ابعاد جدید فکری‌ی هنر و فرهنگ اروپائی را در خود داشت.

از طرف دیگر، استعمار جدید دست به‌رفرم تازه‌یی در داخل فرهنگ تحمیلی‌ی خود زد و به‌خرده‌بورژوازی‌ی کشورهای سه‌قاره ندا داد که برای تحمیق میتوان حتی از «هنر ملی» و از «آثار ملی» استفاده کرد - و صد البته این تغییر عقیده، منشاء تجارتي داشت. توریسم هنری، و توجه اروپائینی که دلشان برای آفتاب سرزمین‌های جنوبی يك ذره شده بود، بازار فروش عتیقه‌جات و کارهای دستی را به‌ممالک متروپل باز کرد. توریست اروپائی و آمریکائی، کالای «اصیل» و «بومی» را تقاضا می‌کرد و این امر بارها و بارها از طرف فستیوالهای جهانی تاکید میشد. سینمای هند و ژاپن، موسیقی‌ی آمریکای لاتن و سرخپوستی، سینما هندی، مینیاتور ایرانی، کارهای دستی‌ی آفریقائی، یوگا، بودیسم و... برای سوداگران هنری، امکانات بازاریابی‌ی جدیدی را گشود. چرا خرده‌بورژوازی ازین امر استقبال کرد؟ زیرا که خرده‌بورژوازی - در شرایط مشخص کشور ما - از تمایلات ملی‌گرا بر علیه اجانب برخوردارست. فرانتس فانون - تزدودنیا (دنیای فقیر و دنیای ثروتمند) - نیز به احساسات ملی‌ی مردم کشورهای سه‌قاره بیش از پیش دامن زد.

فیلم «جنوب شهر» از آرشیو بیرون آمد و «شب قوزی» شد. تئاتر دولتی‌ی سنگلج (۲۵ شهریور) رستم و سهراب را با پیراهن نایلون روی صحنه آورد. «قولر آقاسی»‌ی مرحوم از روی دیوار قهوه‌خانه‌ها و قصابی‌ها



جمع‌آوری شد و در گالری «بورگز» به‌نمایش گذاشته شد. تالار ایران (قندرئز) درزمینه‌ی نقاشی، آبستره‌ی «متصوف» و انواع به‌کاربری «وانیکاد» و رسم‌الخط و... را مد کرد، و جنگ‌بین نووکهنه تبدیل به جنگ بین «بومی» و «غیربومی» شد.

از داریوش آشوری تا دکتر ذبیح‌الله صفا همگی براین عقیده بودند که فرم هنر ما باید ایرانی باشد.

هنر سنتی - از پرده‌خوانی، نقاشی قهوه‌خانه، سیاه‌بازی، سایه‌بازی، خیمه‌شب‌بازی، تعزیه و... گرفته تا ترکیب آنها بایکدیگر - مورد بررسی و تحقیق قرار گرفت و دامنه‌ی وسیع پیدا کرد.

اینکه چرا این شکل از تظاهر هنر از طرف خوانندگان و بینندگان پذیرفته شد، تنها با تحلیل دقیق از موقعیت روانی - اجتماعی - اقتصادی طبقاتی متوسط در کشور ما امکان‌پذیر است.

در جامعه‌ی ما، مبارزه‌ی بالقوه و غریزی بر علیه تجاوز سرمایه‌داری جریان داشت. با تصادم بین دوشیوه‌ی زندگی، سنت‌ها و دست‌آوردهای فکری داشت بر باد می‌رفت. خرده‌بورژوازی که از بی‌چهره شدن خود هراس دارد و کالای وارداتی جدید و مناسبات تولیدی جدید «شخصیت» گذشته‌ی او را تحت سؤال قرار می‌داد، با استقبال از هنر سنتی و تمایل به «گذشته‌ی شکوفان فرهنگی» به‌قیام برخاست.

کیلوئی شدن کتابهای گوتنبرگ، توقیف شدن کتاب هفته، توقیف کتاب ماه، و قوانین جدید سانسور و... زنگ خطر دیگری بود که به‌صدا درآمد. آنان که شروع کردند، خوب شروع کردند. با زبان کلیله و دمنه - اگر چه سخت بود - میشد حرف زد. پریا شعر روز شد و آل احمد پرچمدار مبارزه با غرب گردید.

اما چطور شد که هنر «ملی» آن نشد که انتظارش می‌رفت؟ چرا به هنر عوام تبدیل شد؟

چرا «بلبل مزرعه» به «گنج قارون» بدل شد؟ چرا «دختر رعیت» به «شب عروسی بابام» ختم شد؟ چرا ناگهان آبگوشت خوردن و توی آب‌انبار نشستن مد شد؟ زیرا که:

مادر مبارزه بر علیه سرمایه‌داری غرب، فقط از غربی بودن آن شکار بودیم، نه از سرمایه‌داری بودن آن. ما میخواستیم «بومی» باشد، «سنت‌دار» باشد، و بوی وطن بدهد. سرمایه‌داری هم - به‌خاطر سیاست جدید استعماری - بیشتر ازین چیزی نمیخواست. ما با دست خود زمینه را برای

رشد هنر لومپن - هنر عامیانه و... آماده کردیم. و حالا دیگر کسی جلودار آن نبود.

### هنر عوام

هنر عوام، بی‌چهره‌ترین و وقیح‌ترین و درعین‌حال خطرناک‌ترین پایه‌های بسط و توسعه‌ی ایدئولوژی بورژوازی وابسته را در کشور ما تشکیل می‌دهد.

برخورد خجالتی‌کسانیکه - بازمین‌سازی برای هنر ملی - خصایصی مردم ما را می‌ستوندند به هنر عوام (چون که دومی نیز از مردم می‌آید، پس مردمی‌ست) باعث شد که «هنر عوام» و گرایشهای لومپنی در طبقه‌ی مولد نفوذ کند.

ما می‌خواستیم «هنر» ایرانی باشد، و «هنر عوام» به اندازه‌ی کافی ایرانی بود. کسانیکه قصد داشتند فرهنگ سرمایه‌داری را فقط ملی کنند و دلشان را به رنگ ایرانی‌ی آن خوش کرده بودند، در مقابل کسانیکه - در حقیقت - نفی سیستم سرمایه‌داری را مورد نظر داشتند، روسیاه شدند. ابتکار تمایل به هنر ملی - تا حدودی که امکان داشت - حفظ شد، ولی گرایش مصرف‌کنندگان این نوع از «هنر»، کنترل را از دست مبتکرین آن خارج ساخته هنر ملی تبدیل به رجاله‌سازی گنج قارونی شد.

«مردم» می‌خواستند «مردم» دوست داشتند. ماهم که مخالف مردم نیستیم. پس باید صبر کنیم تا ارتجاع هر کار دلش می‌خواهد بکند. و ارتجاع در این میان چه هوشیارانه عمل کرد.

او صداقت هنر ملی را از دست ما گرفت و «هنر عوام» را برای تخریب خود آگاهی‌ی طبقه‌ی مولد، چون گریزی بر سر ما فرود آورد. از طرف دیگر، گسترش «هنر عوام» بهانه‌ی به‌دست‌ترسوها و محافظه‌کاران داد تابی حرکتی خود را با شعار «ضدمردمی»ی: (بفرمائید، اینهم مردم!) بیوشانند - و بدین ترتیب، ذهنی‌گرایی، فردگرایی، ناامیدی‌ی ابدی، و تا بینهایت «کوسموپولیتیسیم» را بین هنرمندان مسری کنند و گرز تحمیقی برای کارگزاران سرمایه‌داری‌ی وابسته بشوند.

تتها دلخوشی که در این میان نصیب طرفداران «هنر ملی» شد این بود که داوران فستیوالهای فیلم، توریستهای آمریکائی، خبرنگاران مطبوعات بورژوازی غرب اکنون دیگر نظرشان به ما جلب شده بود و میتوانند به راحتی کشور ایران را روی نقشه پیدا کنند! (چه سعادت). و فکر نمیکنید که بر قلب جریحه‌دار و تحقیر شده‌ی «آشوری»‌ی مانیز

مرحمی گذاشته شد - مرحمی که زخم «حقارت از عقب ماندگی» ی ایشان را  
کمی التیام بخشد؟

### آینده - ما و هنر

«اول کس که در عالم شعر گفت ، آدم بود.  
و سبب آن بود که... هابیل مظلوم را قابیل مشئوم  
بکشت و آدم را داغ غربت و ندامت تازه شد، در مذمت  
دنیا و در مرثیه‌ی فرزند شعر گفت.»  
«تذکره الشعراء»

مشخص شد که راه نجات از مخصصه‌ی فرهنگ سرمایه‌داری ی غرب،  
مبارزه با آن است و نفی آن تا آنجا که میسرست. بهتر بیان کنیم: فرهنگی  
که جانشین فرهنگ سرمایه‌داری ی غرب خواهد شد، تنها به یک صورت  
فرهنگی انسانی خواهد بود: در صورتی که بتواند آزادکننده‌ی انسان از  
تسلط سرمایه بر انسان باشد.

اکثر منتقدین کشور ما تا بحال با دوگانه کردن هنر از زندگی‌ی  
روزمره - همانگونه که اسکولاستیکرها روح و ماده را دوگانه میکرده‌اند  
(«دوالیسم» تاریخی ، «فرم» و «محتوی» را نیز چون دو پدیده‌ی  
مجزا - ظرف و مظروف - در نظر می گرفته) - نه تنها عاجزانه در مقابل  
تنوع آثار هنری که تولید میشود سردرگم شده‌اند ، بلکه معیارهای خود  
را نیز از دست داده‌اند. قبل از هرچیز لازم میدانیم که مختصراً متد تحلیل  
خود را روشن کنیم. متد ما در تحلیل از هنر\* ، متد ماتریالیسم دیالکتیک  
بوده تفاوت کیفی ی آن با متدهای عقب مانده در اینست که :

- ۱ - هنر را چون پدیده‌ای مجرد بیرون از محیطی که ظهور کرده  
است و بدون رابطه با پدیده‌ها ، اشیاء و روابط بیرونی ، نمی بیند .
- ۲ - از خود می پرسد: هنر چرا تظاهر می کند؟ هنر چگونه تظاهر  
می کند؟ و هنر توسط چه کسی تظاهر میکند؟
- ۳ - سؤال می کند: هنر ، به خودی خود ، برای نفی کدام یک از پدیده‌های  
اجتماعی بوجود آمده است؟

\* میگوئیم متد ما در تحلیل از هنر ، و نه «خلاقیت هنری» - چه ما  
براین امر آگاهیم که ، خلاقیت هنری ، بیرون از چهارچوب قوانین حتی  
ماتریالیسم دیالکتیک انجام می گیرد (محدوده‌ی زمان و مکان رامی شکند.)

وازنقطه نظر ساختمان (استروکتور) برای تحلیل از نمادهای موجود در آن - که منشاء اثرگذاری دست آورد هنری را تشکیل میدهند - از خود می پرسد:

۱ - کالای هنری از چگونه ماتریالی بوجود آمده است؟ («Thematik» مواد سازنده و تشکیل دهندهی آن.)

۲ - از نقطه نظر شکل، طرح و ساختمان، از چه نوع ارشیتکتوری برخوردار است؟ (Composition - Form)

۳ - تحلیل پروسه‌ی انسجام و بوجود آمدن دست آورد هنری (اثر هنری چه گذارهایی را پشت سر گذارده است؟)

برای روشن کردن این متد تحلیل، لازم میدانیم که به چند برداشت غلط از متد تحلیل عقب مانده برخورداردی کنکرت بنمائیم:

### الف: طرفداران فرم - طرفداران محتوی

برداشت غلطی وجود دارد که سعی میکند تحت لوای طرفداری از «محتوی»، ماتریال یا مواد سازندهی یک دست آورد هنری را از «شکل بروز» آن جدا کرده، بدان بهای بیشتری بدهد. در مقابل، گروه دیگری رابه میدان کشانده است که همه‌ی هم خود را معطوف به پر بهادادن و ارزش دادن به «فرم» دست آورد هنری ساخته است.

طرفداران فرم، یکطرف؛ طرفداران محتوی، طرف دیگر، هر کدام برای غلبه بردیگری به سلاخی یکدیگر مشغولند. هر دو گروه به جای اینکه از خود بپرسند: بنابه تاثیر گرفتن از کدام پدیدهی اجتماعی است که اثر هنری بوجود آمده است، بر اساس کدام ضرورت ماتریال خام به صورت خام (محتوی صرف) درآمده، و بر اساس کدام ضرورت ماتریال خام آنقدر دستکاری شده که دیگر آثاری از مواد سازندهی آن باقی نمانده است، به صفتبندی بی پایه در مقابل یکدیگر دست زده اند.

براین منوال میتوانیم مختصراً فرموله کنیم:

۱ - طرفداران محتوی کسانی هستند که سعی میکنند مسائل تربیتی، سیاسی، اجتماعی، و اقتصادی و... را به شکل هنر ابراز نمایند.

۲ - طرفداران فرم کسانی هستند که مطلقاً از «استتیک جدید» این برداشت را دارند که هنر باید همه چیز را فقط در شکلی که ظاهر میشود خلاصه کند:

الف - آبستره باشد.

ب - اصرار شود که «فرم» آن «تازه» باشد.

ج - سعی کند آنها را از هر نوع مضمونی که در تاثیر گذاری این «فرم» نقشی دارد، تهی کند.

### خواست اصلی طرفداران محتوی و ادعای ایشان

طرفداران محتوی در کشور ما يك چیز را فراموش کرده‌اند، و آن اینکه: هنر، بسته‌بندی يك فکر نیست. هنر این نیست که کارهای روزمره، افکار روزمره، و احتیاجات روزمره‌ی ما را «جلا» بدهد و راحت‌الضم کند. در حقیقت، هنر، روغن جلا یا «لاک‌الکل» نیست که با آن بتوان هر مضمون یا هر شیئی را برق انداخت. مفهوم هنر نو، لااقل با آثار هنری گذشته - کاسه‌های سفالین و منقش چند هزار سال پیش مثلاً - این فرق کیفی را یافته است، که آن کاسه‌ی سفالین و نقش روی آن، بنا به جبر روابط تولیدی در آن زمان، خلاقیت هنری هنرمند را به سطح روی کاسه محدود میساخته، و هنر به صورت يك «پدیده» اجتماعی (نه بر خود یا برای خود) امکان ابراز وجود نداشته است. در حالیکه امروزه هنر محدودی «روی کاسه» را شکسته، آزادانه و بنا به خواست هنرمند به هر شکلی که مایل باشد میتواند ابراز وجود کند. هنر مجبور نیست روی کاسه باشد، روی پارچه باشد، قالی باشد، روی دیوار کاخ امپراطور باشد تا بفروش برسد بلکه میتواند به صورت هنر به فروش برسد.

هنر امروزه، در پروسه‌ی رشد خود، به يك پدیده‌ی اجتماعی بدل شده است و شخصیتی مجزا و عملکردی مشخص یافته است.

آنچه که طرفداران محتوی را سخت آزار میدهد اینست که: هنر خالی (هنر برای هنر) که به درد نمیخورد: يك نقاشی که آدم به دیوار آویزان کند، به چه درد میخورد؟ نوشتن داستانی که چیزی را به ما یاد ندهد به چه درد میخورد؟ و...

طرح این سئوالات، به خودی خود، درست است ولی پراگماتیسم پر عظمتی که پشت آن نهفته است، جواب خود را از قبل حاضر کرده است. او معتقد است که «هنر» فعلاً باید به درد چیزی بخورد، و ما تا آنجا که به درد ما بخورد آنها هنر میدانیم. وقتی سؤال میکنیم: آن چیزهایی که به درد شما میخورند کدامها هستند، منظور ایشان جواب دادن به ساده‌ترین و ابتدائی‌ترین خواستهای انسان عقب نگه داشته شده است. انسانی که به مقداری خوشحالی بسنده میکند، در عین حال تمایل دارد گاه و بیگاه غمگین باشد و کمی گریه کند، به دنیای مصنوعات زیبا (فتیشیسم کالا) دلبسته است، برای دکوراسیون اتاقی که در آن زندگی میکند به کمی «سلیقه» و «هنر»

احتیاج دارد؛ برای عشقبازی به کمی شعر، برای برهم زدن یکنواختی زندگی به کمی «هیجان»، و قس علیهذا...

به نظر ما - اما - تفاوت است بین هنر تکامل نیافته و هنر تکامل یافته و استتیک جدید، به همان اندازه که فرق است بین انسان اولیه و انسان در قرن بیستم.

وظیفه‌ی هنر امروز، آسان کردن گذار از طرز فکر منطقی به یک طرز فکر دیالکتیکی است: طرز فکری دیالکتیکی که در ابعاد آن، فاکتورها نه فقط در یک سیستم سه بعدی، بلکه در یک سیستم چهار بعدی (زمان+مکان) یک پدیده را، نه به صورت «طبیعت بی جان» بلکه در حال شکوفائی ثبت کرده جهت تکامل آنرا در طول پروسه‌ی «شدن» به ما نشان بدهد.

براین پایه و اساس، انسان امروز به هنر نباید همانند آب نبات و قرص سردرد نگاه کند، بلکه به آن برای تعالی کیفیت رابطه‌ی بین انسانها در جهت ساختمان شرایطی که انسانی ترست، به مثابه انسانی ترین شکل رابطه‌ی انسانی، مجبورست که گردن بگذارد.

### **ب: خواست اصلی طرفداران فرم و ادعای ایشان**

روی دوم سکه یعنی نظر طرفداران فرم - ناشی از ندیدن عینیت و واقعیت شرایط بیرون، ندیدن کیفیت روابط بین پدیده‌ها، و برداشت ذهنی صرف (که از جمله آبستره کردن پدیده‌ها را در پی دارد) میباشد.

به نظر این گروه، تعالی هنر فقط در محدوده‌ی پرداخت و ساخت هنری است که انجام می‌گیرد، و تغییر شکل و ساختمان دست‌آورد هنری به نظر این گروه هیچ رابطه‌ای با شرایطی که هنرمند را به خلاقیتی اینگونه جلب کرده است ندارد.

طرفداران فرم ادعا میکنند چون شرایط بیرون عوض شده است (عقیده دارند که خیلی چیزها فقط ظاهراً عوض شده است) باید شکل و فرم محصولات هنری نیز عوض شود (مثلاً کلیله و دمنه میتواند «فابل» بشود، شعر کهنه با برداشتن اوزان قدیم میتواند «نو» بشود، نقاشی کلاسیک با تغییر نحوه‌ی عکس برداری از طبیعت میتواند نو بشود. رمان - حکایت و داستان میتواند کوتاه بشود، دیالوگ بشود، یا که اصلاً به صورت هذیان روی کاغذ بیاید و در نتیجه نو بشود.) و از آنجا که دیگر کسی فرمهای قدیم را «دوست ندارد» باید «تم‌های» قدیمی را که از نظر مصرفی امتحانش را پس داده برداشت، «شکل» آنرا عوض کرد، آنرا کمی جلا داد، و به بازار فرستاد و به خریداران «هنر جدید» حقه کرد.

بی‌جهت نیست که خریدار مفلوک باید ساعتها کنار چنین اثر هنری وقت صرف کند تا دریابد که: «ای بابا. اینرا که سعدی در گلستان گفته!». این هنر، نه تنها «مدرن» نیست، «نو» نیست، بلکه «کهنه»یی است که «تازه» کشف شده است. (میتوانست دو هزار سال پیش هم بوجود بیاید.)

### هنرمند = برگزیده، الهام گیرنده، و پیامبر از کجا می‌آید؟

رمان کلاسیک بر روی بیوگرافی قهرمان رمان بنا گذاشته شده - که با کمی دقت و تیزبینی، برجسته کاری‌های تخت جمشید را به یادما می‌اندازد. در وسط، روی تخت شاهی، کوروش نشسته است. در کنارش، کمی کوچکتر، زنش. باز کمی کوچکتر، در طرف دیگر، وزیران و فرماندهان لشکر. و بالاخره، در پائین، دریائی از انسانها با صورتهای تقریباً یک شکل - که با لباسهای مختلف، گروههای مختلف مردم را به نمایش درمی‌آورند: رعایا - سربازان و بردگان - واقوام دیگر.

در «رمان کلاسیک»، قهرمان داستان همچون حلقه‌ی اصلی تمام عالم موجود به نظر می‌آید: تمام دنیا فقط از چشمان او دیده می‌شود، و در حقیقت، دنیا مجموعه‌ای طراحی شده از محیط اطراف اوست. فلسفه‌ی ایده‌آلیستی که ادعا میکند «انسان معیار همه‌ی اشیاء است»، «انسان چه مغرور طنبن می‌اندازد»، و «با مرگ انسان دنیا کن‌فیکون میشود»، منظورش از انسان، «برگزیدگان»ی است که به مرتبه‌ی والارسیده‌اند و این والامر تبگی بر انسانهای دیگر را در خون خود دارند و آنرا از نسلی به نسل دیگر منتقل میکنند. نقش‌های دیوارهای تخت جمشید، نه تنها روی دیوارهای تخت - جمشید، بلکه به صورت دیگر در سازمان تولیدی جامعه‌ی سرمایه‌داری منعکس میشود. «هرم» همه‌جا هرم است. «الیت» همه‌جا وجود دارد.

فرمول ذکر شده - «انسان والا، مرکز ثقل عالم» - و فرمولهایی نظیر آن، سنگ‌ریزه‌هایی هستند که هنر «ارتجاعی - بورژوائی» دوروبرشان تبلور بسته است و کریستال شده است. این هنر ثمره‌ی گذار از روابط فئودالی به دوران شکوفائی رقابت آزاد سرمایه‌داری و دوره‌ی مسابقه‌ی غارتگرانه است. در مرحله‌ی نهائی، تلاش میشود حقوق انسانها را - بنا به «لیاقت» و «بزرگی» که دارند - ظاهراً طبقه‌بندی کرده، «انسان والا» و «انسان پست» را در سرنوشتی که برایشان تعیین شده محکوم نماید و بگوید: «هرکس لایق آن چیزی است که دارد!»

هنر بورژوازی از «هنرمند»ش و «هنر»ش استفاده میکند که این

«هرم» پابرجا بماند. بورژوازی برای پابرجا ماندن «هرمی» که خود در رأس آن قرار گرفته است، از هنر و هنرمندان نیز «هرمی» بوجود می‌آورد که «بهترین‌ها» بررأس آن نشسته‌اند. این نیز بی‌شبهت به تقسیم نعم مادی در جامعه‌ی سرمایه‌داری نیست. بورژوازی معتقدست که همیشه باید کسی آن بالا باشد و گرنه نمیشود!

او با تسلطی که بر مجموع وسائل ارتباط جمعی دارد، رل عمده‌ای را در کنترل هنرمندان و تأیید یا رد ایشان بازی میکند.

رمان کلاسیک - اما - خواص دیگری را نیز داراست. علاوه بر قهرمان‌سازی، سعی در افسانه‌ای کردن قهرمانان خود نیز دارد. برای اینکه بدانیم چقدر «ایده‌آلیسم» در چنین رمانی موجودست، کافیت سنگینی دنیای عینی (دنیای اشیاء و پروسه‌ها) را با دنیای ذهنی (دنیای احساسات و غیره) بسنجیم. قهرمان رمان، تمام واقعیت‌ها را (آنچه که بیرون او میگذرد و آنچه که برداشت واقعی و عینی او را از دنیای خارج تشکیل میدهد) یکباره قورت داده جای آن از تجربه‌های ذهنی‌اش برای ماسخن میگوید. انسانهارا، جدا از زندگی‌ی گروهیشان، به صورت فرد، وغالباً در دوران استراحت وزمانی که در تولیدشرکت نمیکنند، نشان میدهد (او فقط انسانهایی را که در تولیدشرکت نمیکنند نشان میدهد و قهرمان میکند). قهرمان رمان، با قیافه‌ای حق به جانب از اجتماع و بخصوص از تجمع مردم گریزان است و علل فلسفی و روانی فراوان برای گرایش خود دارد. (مثلاً معتقدست که «هنر» مثل ساختمان دو طبقه‌ایست که «احساس» فقط در طبقه‌ی بالای آن وجود دارد!) مردم را، تحت عنوان «مردم عادی» که زندگی ساده و امیال پست و حیوانی! دارند و فقط به شکم و زیرشکم خودمی‌اندیشند، به نادانی و حماقت محکوم میکند. از طرف دیگر، قهرمان رمان کلاسیک، خود را به هر ترتیبی که ممکن است منفرد میسازد و برای خودش ویژگی‌های عجیب و غریب می‌تراشد. بسیار پررو هم هست، چون نه تنها کار نمیکند، بلکه تصور بسیار منحرفی نیز از کار اجتماعی دارد. شغل یا مسئولیت اجتماعی‌یی را که به عهده دارد، فقط گاه و بیگاه و آنهم برای ذکر اینکه چقدر معمولی و بی‌اهمیت است، بر زبان میراند.

قهرمان رمان کلاسیک، غالباً خود هنرمندست. دردهای روانی قهرمان رمان، طوری توسط خود او انتخاب و بیان میشوند که به «استتیک رمان» صدمه نخورد. امراض خیالی‌ی کشف شده (که دردهای اجتماعی



نیستند) نیاستی هیچوقت از محدوده‌ی کمر بند پائین‌تر بیایند. مثلاً «سل» یک بیماری پاکیزه‌ی رمان کلاسیک است، ولی «یرقان» چیز جالبی نیست. در نظر ما، آثاری که از گذشته در دست است (آنچه که به عنوان «هنر» به صورت کار استتیک عرضه شده است) در دو رده بندی جدا از یکدیگر مورد تحلیل قرار می‌گیرد: هنری که به میل و خواست طبقه‌ی استثمارکننده به وجود آمده است، و هنری که به میل و خواست طبقه‌ی استثمار شونده به وجود آمده است.

در گذشته‌یی که انسان همواره تحت تسلط اقتصادی و سیاسی اقلیتی بوده است، تنها گاه و بیگاه میتوانیم تجلی‌ی خواست‌های هنرمندانی را که جزو استثمار شندگان محسوب میشوند مشاهده کنیم. گاهی نیز دوگانگی‌ی هنرمندانی را که بین «سفارشات» و خواست خود، تمایل خود را به انسان و آزاد کردن او از هر قید و بندی نشان داده‌اند مشاهده کرده به نمونه‌هایی درخشان برمیخوریم: (میکلائژو... ) اما این حقیقتی است که تا زمانیکه استثمارکنندگان وجود دارند، آزادی و امکان خلاقیت هنری عمدتاً محدود به خواست‌های ایشان می‌گردد.

تاریخ هنر، پر از آثار هنرمندان بی‌نام و نشانی است که آثارشان موزه‌ها را زینت بخشیده است، و ما میدانیم که هیچیک از سرداران و پادشاهان در ساخت این گنجینه‌های هنری دخالتی نداشته‌اند.

بعد از انقلاب بورژوادمکراتیک در اروپا (۱۸۴۸ - پاریس - برلن - وین و...) تحت شعار «برادری، برابری و آزادی» چند اشراف‌زاده نیز خونشان را نثار کردند، اما انقلابی که با خون کارگران، دهقانان و سربازان آبیاری شد، تبدیل به درخت تنومندی گردید که بورژوازی از آن میوه بچیند. «بینوایان» نوشته شد، و «آقایان» بعد از سه هزار سال تاریخ به «بینوایان» گوشه‌ی چشم ترحمی مبذول داشتند و محبت فرموده صحبت از برادری نمودند. «آشتی بین طبقات» به شکل دولت بورژوازی دست به بزرگترین کلاهبرداری‌ی تاریخ زد. ادبیات و هنر بورژوازی - اما - در این میان، وظیفه داشت «آشتی‌ی طبقاتی» را برای کارگران و دهقانانی که بسیار دیرباور بودند ملموس نماید. نه تنها «بینوایان»، نه تنها ره‌آوردهای انقلاب بورژوا دمکراتیک، بلکه هنر و ادبیات بدل به ابزاری شد که بورژوازی با تکیه بر آن بر نیمی از جهان حکومت کند. تجدید نظر در مضمون و فرهنگ بی‌شک ارتجاعی فئودالیسم، وظیفه‌ی خرده‌بورژوازی شد. اولین حرکت تحولی‌ی فکری (بعد از انقلابات بورژوا دمکراتیک

(۱۸۴۸) از ۱۹۰۰ تا قبل و بعد از جنگ جهانی اول، بوسعت جهانی و به حرکتی اجتماعی بدل گردید (سینما، عکاسی، نقاشی مدرن، ادبیات و شعر نو).

بعد از جنگ جهانی اول - که یکی از کثیف‌ترین و شنیع‌ترین سلاخی‌های تاریخ را تشکیل می‌دهد - ابعاد هنر، چهارچوب بسته سیستم اقتصادی و فرهنگی سرمایه‌داری را از داخل منفجر کرده و به طرح سئوالات رادیکال دست زد. جنگ دوم جهانی و نتایج نکبت‌بار آن، دومین شوک عظیم فکری را در هنر اروپا باعث شد. این بار نمیتوانست هنر، هنر متکامل باشد مگر اینکه قبل از هر چیز از گذار نفی سیستم سرمایه‌داری بگذرد. اگر چه هنر در این دوره فقط اجزاء سیستم سرمایه‌داری و نمادهای ظاهری آن (تمرکز جمعیت در شهرها، آلودگی محیط، امراض روحی ناشی از رشد سرطانی از خودبیگانگی، و زندگی ماشینی...) را مورد سؤال قرار می‌دهد، اما درهم شکسته شدن معیارهای جهان محدود تحت تسلط فئودالیسم با جانشین شدن سرمایه‌داری، با دینامیسم و تحرک سرمایه‌داری، و با بحرانی شدن اقتصاد سرمایه، بار دیگر معیارها را در مورد «مدینه‌ی فاضله» از پایه دگرگون می‌کند.

رنالیسم مفعول چخوف، لحن طنز آلود بالزاک، پیدایش نهیلیسم و حرکت‌های «گریزی»، خط کشیدن روی رمانتیسم قرن نوزده و جانشین شدن سمپلیسیسم و فوتوریسم تا سوررئالیسم و کویسیسم و پیدایش هنر پوچی و تئاتر پوچی و... به آنجا می‌انجامد که با انعکاس و برخورد این رودخانه‌ی فکری‌ی خروشان، طرح و آرشی‌تکتور دنیای جدید مورد بحث توده‌های وسیع انسان قرار بگیرد. حرکت فکری که بی‌شک رل تعیین‌کننده را در تغییر بنیادی جوامع اروپائی بازی خواهد کرد.

### هنرمندان «مردم»

آیا این عنوان درست است؟ بله، این عنوان درست است؛ به شرط اینکه به برداشت سطحی «هنرمند مساویست با وکیل تسخیری مردم: «مردم»ی که خود به بلوغ و آگاهی‌ی دفاع از حقوق خود نرسیده‌اند!» نزول نکرده باشد. ما اگر در چنین شرایطی خود را مردمی میدانیم، بخاطر اینست که هنرمندان ضد مردم خود را به سیستمی ضد انسانی سپرده‌اند و جلوی ما قرار گرفته‌اند. ما خود را مردمی میدانیم - زیرا که بندهائی که ما را به دیگران متصل میکند، عمیق‌تر از آنست که فقط توسط «فرم‌بیان» به تظاهری ساده بپردازد. تلاش ما اینست که به انسانی‌ترین نطفه‌هائی که در

اعماق وجود ما نهفته است، دست یابیم.

### چرا توده زبان ما را نمی فهمد؟

هنرمندان «الیته»، با نهایت حقه بازی، عوض چاره جوئی برای دره‌ی عمیقی که در رابطه‌ی ما با دیگران پدیدار شده است، در سؤال «چرا توده زبان ما را نمی فهمد؟» خصلت ضد مردمی خود را پنهان میکنند.

بین ما و بقیه — اما — فقط به یک زبان صحبت میشود: زبانی که از همه مصطلح ترست، زبانی که برای تمامی انسانها به برقراری روابط و مناسبات انسانی تر و متکامل تر کمک میکند. و تعجب ما از اینست که چگونه کسانی که کره و نان میخرند، حقوق میگیرند، و سربازار ساعتها برای خریدن یک جفت جوراب چانه میزنند، زبانشان هنگام «بیان هنری» ناگهان دچار آن پیچیدگی میشود که از خود ساده لوحانه سؤال میکنند: «چرا توده زبان ما را نمی فهمد؟»

این یک حقه بازی بیشتر نیست. ما درد این عده را می فهمیم. اگر اشکالی وجود دارد، بر سر درک «زبان» نیست؛ بر سر لکنت زبان در بیان افکاریست که خود با تزلزل و نادانی در آن دست و پا میزنند.

از آنجا که هنرمندان بورژوا، یا خود به آنچه که میگویند اعتقاد ندارند، یا اصولاً اطلاعی از آنچه که میخواهند بگویند ندارند، با خجالت و شرمساری، آنرا پشت دیواری از گنگیها و تاریکیها، درکش و قوس دادن مطلب و بازی با کلمات، چنان مخفی میکنند که در «هنر» شان کسی نتواند شك کند. به همین خاطر نیز رغبتی سوزان به تلفیق «بندبازی» با «هنر» نشان میدهند. (هرچه که سخت تر باشد، هنری ترست!).

مغازه‌ی دونبشی که یک نبش آنرا گروه فوق به خود اختصاص داده‌اند، دارای نبش دیگریست که برای توده‌ها «مطلب» را میخواهد «خر» فهم کند. اینان، با لهجه نویسی و بخصوص بالهجه نویسی لومپن‌های تهران، «زبان توده» را عوضی گرفته‌اند مستقیمی را نسبت به ما روا میدارند. از این هم بدتر، نبش دوم مغازه، با عوض کردن مکان حادثه یا داستان از مکانهای «غیر مردمی» به مکانهای «مردمی»، رو به «مردم» میکند. در همین حرکت مختصر نیز چه‌ها که نهفته نیست.

رفتن به قهوه‌خانه، فاحشه‌خانه، عرق فروشی و جنوب شهر، به این منظور که «مردم» فقط در آنجاها پیدا میشوند، باز ناشی از طرز فکر و دید محدود خرده بورژوازیست که خود را «آفاتر» می‌بیند و وقتی که میخواهد خود را به مردم نزدیک کند فقط به این اکتفا میکند که گراواتش را باز کرده

به «میان» مردم برود، با صورت تازه تراشیده کمی در کوچها و قهوه‌خانه‌های جنوب شهر و میان زاغه‌ها پرسه زده، رکیک‌ترین فحش‌ها و ساده‌لوحانه‌ترین حقه‌بازیها را با لهجه‌نویسی رایج برای ما به ارمغان بیاورد. انتظار هم دارد که ما آنرا باور کنیم. یا که به «روستا» برود (فرق نمیکند به کدام روستا، چون برای «شهری‌ها»، «ده» و «دهاتی» یک تصور ذهنی قالبی را در مورد همه‌ی روستاها تشکیل میدهد) و با همان دید محدود، هذیان‌ات مریض و سطحی خود را به حساب «واقعیت» بگذارد و ارمغان را - نه با حداقل صداقت فیلم «بلبل مزرعه» - به‌عنوان هنر به ما قالب کند. ما - اما - به عوض اینکه از خود بپرسیم: «مردم کجا هستند!؟» یا «چرا توده زبان ما را نمی‌فهمد؟» باید «مردم» را درون خود جستجو بکنیم - و این در صورتی‌ست که نفی کنیم آنچه که ما را به طریقی «آقاتر» و «برگزیده‌تر» کرده است، نفی کنیم که «وکیل تسخیری»ی مردم هستیم، و بدانیم که ما خود مردم هستیم و دردها و خوشحالی‌های ما جدا از دردها و خوشحالی‌های دیگران نیست، و چشم بپوشیم از مزایای «حمایت» و مزایای طبقاتی و آتیه‌ی درخشان، و نگوئیم که «قدرما بیش‌تر از اینهاست»، و برای مردم صورت‌حساب نفرستیم (صورت حساب به هر شکلی) - و آگاه باشیم به اینکه هنر واقعاً زمانی هنر خواهد بود که به میزان وسیع بوجود بیاید و به‌میزان وسیع توسط دیگران جذب شود.

ما باید نفی کنیم آن دید محقری را که میگوید «هرچه دست زیادتر شود، خریدار کمترست» و باید خوشحال باشیم که خواهان شرایطی هستیم که در آن هنر یکی از اساسی‌ترین و مهم‌ترین مشغله‌های اجتماعی خواهد بود.

□

### شهرنوش پاریس پور

#### «بخشی از یک‌نامه»

... اولین باری که دچار جذبه‌ی معنویت اسلام شدم هشت‌ساله بودم و شبی بود که مادر بزرگم ماجرای ابراهیم ادهم را برایم بازگو میکرد. میگفت ابراهیم ادهم، فرمانروا بود و در جستجوی خدا. شبی در رختخوابش ذکر حق میگفت که سروصدائی از بام‌بگوشش رسید. متوحش از اتاق بیرون آمد و به‌بام نگریست. مردی آنجا روی بام میدوید. ابراهیم ادهم پرسید: چه می‌کنی؟

مرد گفت: پی‌ی شترم می‌گردم.

ابراهیم گفت: شتر را که بر بام جستجو نمی کنند.  
مرد پرسید: پس چگونه میشود خدا را روی تخت فرمانروایی پیدا کرد؟  
مادر بزرگ میگفت ابراهیم آنشب منقلب شد. تخت فرمانروایی را  
نهاد و به بیابان گریخت تا خدا را بیابد.

مادر بزرگ، چشمهایش سیاه و نافذ بود و در آن شب شش سالگی،  
در پناه کرسی و چراغ گردسوز کم نور، من بهت زده در چشمهای او خیره  
شده بودم: مانند گنجشکی که اسیر مار باشد. خودم را گاهی ابراهیم ادهم  
میدیدم و گاهی مرد روی بام و گاهی مادر بزرگ با آن چشمهای نافذش - که  
مرا تا امروز همه جا و همه وقت بدرقه کرده است.

بار بعد در هند بود، در سی سالگی - و یکبار دیگر اسلام را بازیافتیم:  
در مسجد جامع دهلی. آنجا من، با سروروی باز، گوشه‌ی مسجد نشسته  
بودم، از سوی زنان دوروبرم تویخ میشدم و اگر پیش آمده بود که به حرم بروم،  
مسلمانان نماز میخواندند. هیچکس نبود که بیاید و بر من خرده بگیرد که چرا  
با سروروی و موی باز در خانه‌ی خدانشسته‌ام. من آنجا برای اولین بار در  
عمرم نشستم و یک دل سیر به عبادت امت اسلام نگاه کردم. دیدم که، بین آن  
هشت سالگی تا این سی سالگی، بیست و دو سال بیگانگی هست. بیگانگی  
روزهائی که اگر پیش آمده بود و به مسجد رفته بودم و برای روضه گریه نکرده،  
بودم، از سوی زنان دوروبرم تویخ میشدم و اگر پیش آمده بود که به حرم بروم،  
در مشهد، قم، یا شاه عبدالعظیم، هر بار توسری خورده بودم که چرا دستگاه  
پیدا است و چرا دوتار مویم از زیر چادر بیرون آمده. دیدم که این همه سال  
هر بار که آمدم جستجوی خدا بکنم حواسم به چادرم بود که پس نرود و امت  
اسلام بمن توسری نزنند. فکر کردم هر بار که آمدم خدایا بجویم، چادر را  
باید میپائیدم. و دریغ - چگونه میشود اینرا گفت که: عزیزانم، من گاهی یادم  
میرود که مو دارم تا به فکر چادر پوشاننده اش باشم. دیدم عجیب است که  
مذهب را خود مذهب از من گرفت.

در هند، من مذهب را و تمام مذاهب را بازیافتیم. پیش آمد که هر بار  
خستگی‌ام را در گوشه‌ی معبدی، در خدمت جین، کریشنا، شیوا و یامعبد  
سیکها و بالاخره در مسجد، از تن خارج کنم. آنجا، خدایا در تجلی ابعاد  
گونه گونش، همیشه مهربانست. مهربانی، تمامیت ذات اوست و همین است  
که این گونه، گونه گون، دوام آورده است.

□

## اسماعیل خویی انقلاب

پیش‌آمدی شگرف رخ داده است، در تاریخ ایران و بهروزگار ما،  
آنچه پیش آمده است، بی‌گمان، يك...

— چیست؟

— ... «انقلاب» است.

— «انقلاب»؟

— آری. «انقلاب» مگر چیست؟ انقلاب... مگر نه اینست که انقلاب  
يك دگرگونی‌ست، يك دگرگونی بنیادی‌ست، يك دگرگون شدن است از  
بنیاد، يك دگرگون شدن در بنیادهاست؟  
— هست.

— و، خوب، پس، مگر آنچه در ایران و برای ما پیش‌آمده است، در این  
معنا و از این دیدگاه، يك «انقلاب» نیست؟

— هست؟

— نیست؟

— هست؟

— ببین، برادر، شاه رفته است؛ و آنچه «طاغوت» نامیده‌اندش...

— چه واژه‌ای! خوشم نمی‌آید. «طاغوت»؟!...

— آری، «طاغوت»!...

— یعنی؟

— یعنی بت، یعنی بت‌بتان. یعنی بت‌پرستی. یعنی فرد. یعنی فردپرستی.

یعنی پرستش. یعنی پرستش آنچه پرستیدنی نیست. یعنی روی آوردن به

آنچه خدائی نیست. یعنی بدی. یعنی زشتی. یعنی دروغ. یعنی...

— بسیار خوب. داشتی می‌گفتی: شاه رفته است. و...

— آری. شاه رفته است؛ و این، همین، به‌تتهائی، آیا بس نیست، تا بگوئیم: آنچه در ایران، و برای ما، رخ داده است همانا يك «انقلاب» است؟ دوهزار و پانصد سال ستمگری به‌نام شاه، به‌نام شاه‌شاهان، به‌نام شاهنشاه بدینسان، پایان می‌پذیرد، پایان پذیرفته است. دوهزار و پانصدسال، یا شاید — چنان که برخی می‌گویند، باید گفت — شش‌هزار سال فرمانروائی، فرمانروائی بدی و زشتی و دروغ بر نیکی و زیبایی و راستی، بدینسان، یعنی، با از میان رفتن دستگاه دروغشاهی، یعنی با به‌درك واصل شدن سرکرده‌ی دزدان، دزد دزدان، آن بی‌شرم عاری از مهر که کارداران و سرسپارانش او را «شاهنشاه آریامهر» می‌خواندند، پایان می‌پذیرد، پایان پذیرفته است. و خود این آیا يك «انقلاب» نیست؟ «انقلاب» مگر چیست؟ آن همه نیروها که دست در دست یکدیگر نهادند و به‌آن همه نامردی و نامردمی پایان دادند، آیا، در راستائی از آنچه به‌حق يك «انقلاب» می‌توانش نامید پیش نمی‌رفته‌اند و پیش نمی‌روند؟

— شاید، اما...

— اما، چه؟

— داشتم می‌گفتم: شاید، اما... به‌شرط آن که نظامی نامرد را از ما نگرفته باشند تا — و خود از همین راه — نظامی نامردمی‌تر را بر ما فرمانروا کنند.

— تو پیش از پیش بد بین شده‌ای.

— من پیش از پیش هراسانم.

— من تو را می‌شناسم. تو...

— من هوش بی‌خروش تاریختم.

— نه! تو تنها تتهائی. تو تنها می‌ترسی. تو مرا تنها می‌ترسانی. من

اما، دیگر گوش هوشم با تون نیست. بیرون از پنجره‌ی من، بشنو، برادرانم

فریاد می‌زنند. هنوز، برادرانم فریاد می‌زنند. و سرخی‌ی سحرگاهان تنها

تصویری شاعرانه نیست. خون برادرانم، اینک، فواره‌وار و عریان است. نه!

آنچه پیش می‌آید بی‌معن نیست. نه! آنچه پیش آمده است، بی‌گمان، يك

«انقلاب» است. اما چگونه انقلابی؟ من چه می‌دانم. شاه رفته است. و این

خوب است. شاه رفته است. و این، به‌تتهائی، يك «انقلاب» است. و ما، اما،

در کجای این «انقلاب»، در کدام مرحله از تکامل آن، ایستاده‌ایم؟ من نمی‌دانم. می‌دانم، اما، که ما «انقلاب» کرده‌ایم. شاه رفته است. و این خوب است. این، بسی بیش از آنچه من و تو می‌پنداریم خوب است. این، بسی بیش از آنچه هر که درباره‌ی ما می‌اندیشید می‌پندارد، خوب است. شاه رفته است. و من فریاد می‌زنم، من می‌توانم فریاد بزنم، که شاه رفته است. و من می‌توانم فریاد بزنم. من فریاد می‌زنم. من به کار آمده‌ام. من به بار آمده‌ام. «انقلاب» مرا نیز به کار گرفته است. «انقلاب» مرا نیز به بار آورده است. من، این روزها بسی بیش‌تر از پیش، کار می‌کنم. زنده‌تر شده‌ام. چالاک‌ترم. شاد و آزاد، احساس می‌کنم که توانا‌ترم. و، نه! من دیگر گوش هوشم با تو نیست. اینک، سرخی‌ی سحرگهان، بیرون از پنجره، که مرا به خود فرامی‌خواند. و من...

سرشارم از تو. سرشارم از انسان. سرشارم از انسانیتی که در توست. از انسانی که در توست، سرشارم، ای گرایش تاریخ من به سوی تکامل. از رود پر سرود و توانائی که در تو خواهد بود سرشارم، ای... ای بیداری‌ی هم‌راهی درمن، اما، ناگهان. ای ناگهان درمن، اما، هم‌راهی از بیداری! سرشارم از تو. و پر از کار. و سپاسگزار توام. و وامدار تو، ای انقلاب! تو را برادران شهیدم با خون خویش پرورده‌اند. حتی اگر شهیدت کنند، نیز، باز، پیشامدی شگرف خواهی بود در دیار مردمان شکیبایی که ملت من‌اند و بزرگی‌شان را تاریخی از تجربه‌های بزرگ و هراس‌آور ساخته است. حتی اگر درست باشد این بدگمانی که واپس‌گرایان را فرموده‌اند تا اجراکننده‌ی وصیت‌های تو باشند، یا، یعنی، حتی اگر شهیدت کنند نیز، باز، تو همانا، پیشامدی شگرف خواهی بود در تاریخ تکامل دشوار ما. و من سپاسگزار تو خواهم بود. چرا که وامدار توام.

و وامگزار تو نیز، آیا، خواهم توانست باشم؟

امیدوارم. چرا که هر هنرمندی همانا درختی ست بالنده در باغ جوانی‌ی جاودانه‌ی انسان، با دهان ریشه‌هاش نوشنده از شیرابه‌های زمینی‌ی «سنت» و چتر شاخسارانش گسترده در فضای فزاینده‌ی «نوآوری». و چرا که، در سنت انسان، انقلاب از خانواده‌ی «نوآوری» ست، و، آنجا که حق با «نوآوری» ست، «سنت» ناگزیر خواهد شد از واپس‌نشستن. یا، بگذار چنین بگوییم: «گذشته» بر «آینده» فرامی‌تابد، آری. هیچ نیرویی نخواهد توانست، اما، «آینده» را به «گذشته» بازگرداند.

□



## بر تولد برشت

نویسنده

### ترجمه‌ی: منوچهر فکری ارشاد

از نویسنده‌یی پرسیدند: چرا پیوسته در نوشته‌هایش تنها از فقر و نابسامانی سخن می‌گوید و همواره به بررسی و بیان تاثیر خانمان بر انداز فقر بر آدمیان می‌پردازد، و چرا هرگز تصاویر امیدبخش‌تر و دل‌انگیزتری از زندگانی‌ی انسان ترسیم نمی‌کند؟ واو در جواب، این حکایت را نقل کرد: به‌بالین مردی که مدت‌ها احساس کسالت می‌کرد و با تمام نشانه‌های يك بیماری‌ی دشوار در بستر افتاده بود، پزشکی آوردند که توانست در مدتی کوتاه، بیمار و بستگان مضطربش را آرامش دهد و آنان را از امید به شفایی زودرس سرشار سازد. پزشک حتی نامی هم برای بیماری بیان کرد و گفت که موردی کم‌وبیش ساده و زودگذر است. دستورهای دقیقی هم داد و داروهای مختلفی هم تجویز کرد، و نیز هر روز چندین بار زحمت راه را بر خود هموار می‌ساخت و به‌بالین بیمار می‌آمد تا از حالش جويا شود. رفته‌رفته پزشک در آن خانه، صورت میهمانی را پیدا کرد که قدم بر چشم کسان بیمار می‌گذاشت.

کسالت بیمار، اما، شدت یافت و آتش تب چنان بالا گرفت که دیگر یارای کمترین حرکتی رانداشت. اما پزشک همچنان از تابستان و سفر سخن می‌گفت و از دورانی که بیمار، در سلامت، زندگی شیرینی را دنبال خواهد کرد.

روزی از همین روزها، یکی از دوستان دیرین خانواده که خود پزشکی بلندآوازه بود، گذارش به این شهر افتاد و تا بیمار را دید و وحشت سراپایش را فراگرفت، زیرا دانست که دوستش دیگر جان سالم بدر

نخواهد برد. بادقت و حوصله‌ی تمام بیمار را معاینه کرد و نگرانی‌اش را از کسان او پنهان نداشت، هرچند که خود گفت هنوز نمی‌تواند علت دقیق بیماری را تشخیص دهد.

دو روز بعد که بیمار، سرانجام چشم از جهان فرو بست، مادر نومیدش از آن دوست پرسید که آیا واقعاً نمی‌توانستند پسرش را از مرگ نجات دهند، چون شنیده بود این بیماری که پزشک نام برده بود، کمتر به یک بیمار می‌انجامد. آن دوست لحظه‌یی تأمل کرد و بعد گفت: «نه، امیدی به نجاتش نبود.» اما هنگام رفتن به برادر بیمار که جوان‌ترین فرزند خانواده بود گفت: «اگر برادر تان را همان روزهای اول به دست یک جراح سپرده بودند، زنده می‌ماند. نظر من اینست و تنها به شما می‌گویم. مادر تان پیرست و دیگر دانستن حقیقت دردی‌از او دوانمی‌کند. او بیشتر نیازمند دل‌دری‌ست. اما شما جوان هستید و حقیقت به کار تان می‌آید.»

مرد جوان پرسید: «پس چرا پزشکی که به بالینش آوردیم، از همان اول او را به دست جراح نسپرد؟ چرا همه‌اش از بهبودی و شفای برادرم دم می‌زد؟ پس آنهمه داروهای گران‌قیمت و دستورهای دقیق، اگر ثمری نداشت، برای چه بود؟»

— «دوست جوان من، داروهای گران‌قیمت و دستورهای دقیق، همیشه نمی‌تواند چاره‌ساز باشد. آنچه از یک پزشک می‌توان انتظار داشت، تشخیص صحیح بیماری است. برای شفای بیمار، پیش از هر چیز، تشخیص صحیح بیماری لازمست. و برای تشخیص صحیح بیماری، تنها دانش ژرف پزشکی کافی نیست، بل پزشک باید که واقعاً به درمان بیماری علاقمند باشد. این که کسی پزشک باشد کافی نیست، بل باید کمکی هم از دستش برآید. آن پزشک، پیش از شناخت علت واقعی بیماری، از شفای بیمار سخن می‌گفت: من، اما، آنقدر از بیماری‌خواهم گفت، و تنها از بیماری، تا به علت دقیق بیماری پی ببرم و راهی موثر برای مبارزه با آن پیدا کنم و نخستین نشانه‌های بهبودی پدیدار شود. آن وقت شاید من هم از شفا و بهبودی سخن بگویم.»

نویسنده به این‌جا که رسید گفت: «چیزی کم‌وبیش نظیر این بود.»

و حکایت را به پایان برد.

پس از سکوتی مؤدبانه و کوتاه، شگفت زده از نویسنده پرسیدند:

«اما تو که پزشک نیستی.»

و او در پاسخ گفت: «نه، ولی نویسنده‌ام که هستم.»

□

لوح

دفتر در قوه

پژوهش، گزارش، نقد و نظر

مسئول

کاظم رضا

مکاتبات لوح

با

تهران - صندوق پستی ۶۱/۱۱۲۲

نقل نوشته‌های لوح، بی ذکر مأخذ، ممنوع

هر دو هفته یکبار

اول و پانزدهم هر ماه منتشر می‌شود

دوره‌ی دوم. شماره‌ی اول

یکم تیر ۵۹



منتشر می کند:

چوب پنبه روی آب

حمید صدر

اعتصاب پروانه‌ها

(۲ و ۱)

حمید صدر

شناسایی بیشتر:

بزرگ علوی

م.ا. به آذین

ویژه‌ی طنز و هزل

منتشر می شود:

از

منتشر شد:

مثل آب، مثل هوا  
قدیس ۲۰ / مرآتی بی پایان / علف  
سختون

از هر دری  
زنان بدون مردان

عمو ویلی / تصویری از فوکنر

کود / قصه های خانگی

دیدار

مادران

یادنامه ای قفس / انقلاب در فلسفه

سفر به روشنایی

حکایت همچنان باقیست

کپر نشین ها / رام رودی ها

قصه های بند

منجی

دیدار رود / نشانه های قدیمی

بلوچ ها (یک تأمل) / زندان فلکه

ماسه های بادی / سنگامه آرایان / مقتل

اعتصاب پروانه ها / چوب پنبه روی آب

در نبردی مشکوک

سی ساله ها

ما مرد؛ لثو هو بر من

لحظه بی که می میرم؛ فوکنر

یاد بوده ها

رنالیسم و رومانس، آرنولد کتل

خروس / چند گفتگو

معصوم ها / جیه خانه / اسلامان و ابدال

لوسوهای سوخته / زگیل

همسایه ها (۲)

سگ ها در بندر

جزیره ای مرجان / آن که با شط رفت

مسئله ای ارضی و جنگ طبقاتی در ایران

ژوستین؛ لارنس دارل

را - نان، اریک ها بس باوم

اصغر الهی

محمد ایوبی

ناصر ایرانی

پرویز بابایی

م. ا. به آذین

شهر نوش پاریسی پور

ناصر تقوایی

تقی زاده . صفریان

فریدون تنکابنی

حسن تهرانی

حسن حسام

نسیم خاکسار

اسماعیل خوبی

مجید دانش آراسته

سیمین دانشور

رضا دانشور

علی اشرف درویشیان

محمود دولت آبادی

اکبر رادی

ابراهیم رهبر

پرویز زاهدی

غلامحسین ساعدی

سعید سلطانیپور

حمید صدر

بزرگ علوی

منوچهر فکری ارشاد

محمد قاضی

حمید قدیمی حرفه

حشمت کامرانی

احمد کریمی

کریم کشاورز

علی کشتگر

محمد کلیانی

ابراهیم گلستان

هوشنگ گلشیری

محمود گلابدردی

احمد محمود

علی مدرسن نراقی

ناصر مؤذن

باقر مؤمنی

احمد میرعلایی

عطا نوریان

قصه های پاییزی / بازی / مادرم بی بی جان

داستانی که نوشته نشد / ماهی زنده در تابه

مسائل اساسی مارکسیزم

میهمان این آقایان / کاه

تجربه های آزاد / آویزه های بلور

تا پستان همان سال

چرخ فلک، شنه تلسر

سرزمین خوشبختی / راه رفتن روی ریل

کارنامه ای احیاء / بعد از آن سال ها

گیاهک / نان و گل

در پوست شیر، او کیسی

نسیمی در کویر

سووشون

نماز میت / عقرب / شاهزاده و ازدها

آبشوران / فصل نان / سلول ۱۸

کلید در / جای خالی سلوچ

جاده (داستان ها) / هملت با سالاد فصل

من در تهرانم / دود / سوگواران

واحه های بی نام و نشان / توپ

نوعی از هنر، نوعی از اندیشه

قصه های کوچک / قصه های کبوتر خسته

میرزا / نامه ها / دیو، دیو

فاشیسم / لیبرالیسم / اختاپوت

آزادی یا مرگ

نقدی بر جامعه شناسی، اوسیپوف (با نوریان)

عزیز / کاری انجام خواهد شد

فی مدته المعلومه

درباره ای فلسفه / انقلاب ۱۶۴۰ انگلیس

سرباز کوچک

مدومه / اسرار گنج دره ای جنی

معصوم پنجم / بره ای گمشده ای راغی

اباذر نجار / پرگاه / بادیه

همسایه ها / زائری زیر باران / غریبه ها

دهکده و آزادی

رقص در انبار / شب های دوبه چنی

تمثیلات / قصه برای بزرگسالان

الف / ویرانه های مهوور / شماطین

آزادی چیست

**دیجیتال کننده: نیما پویان**